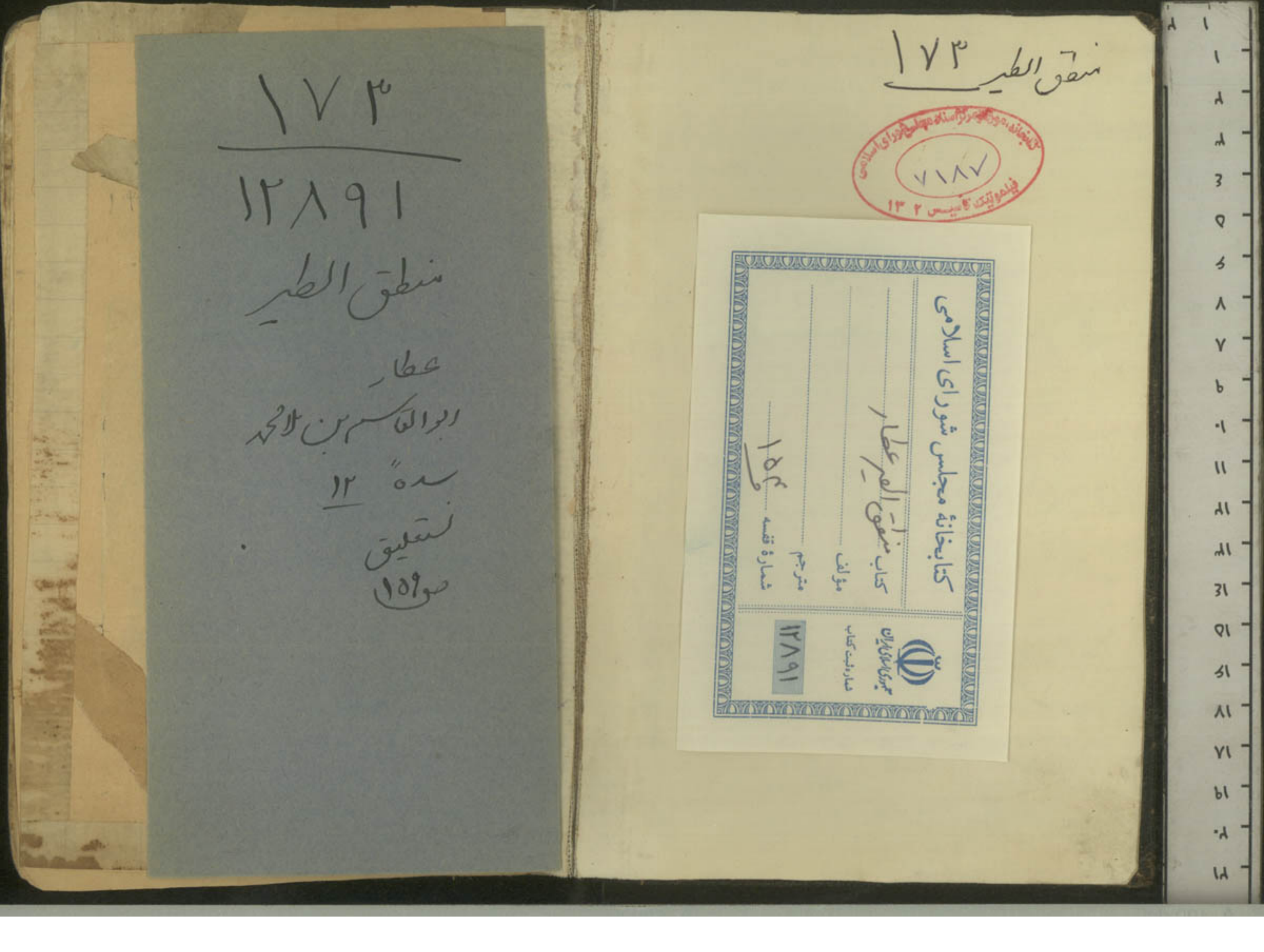
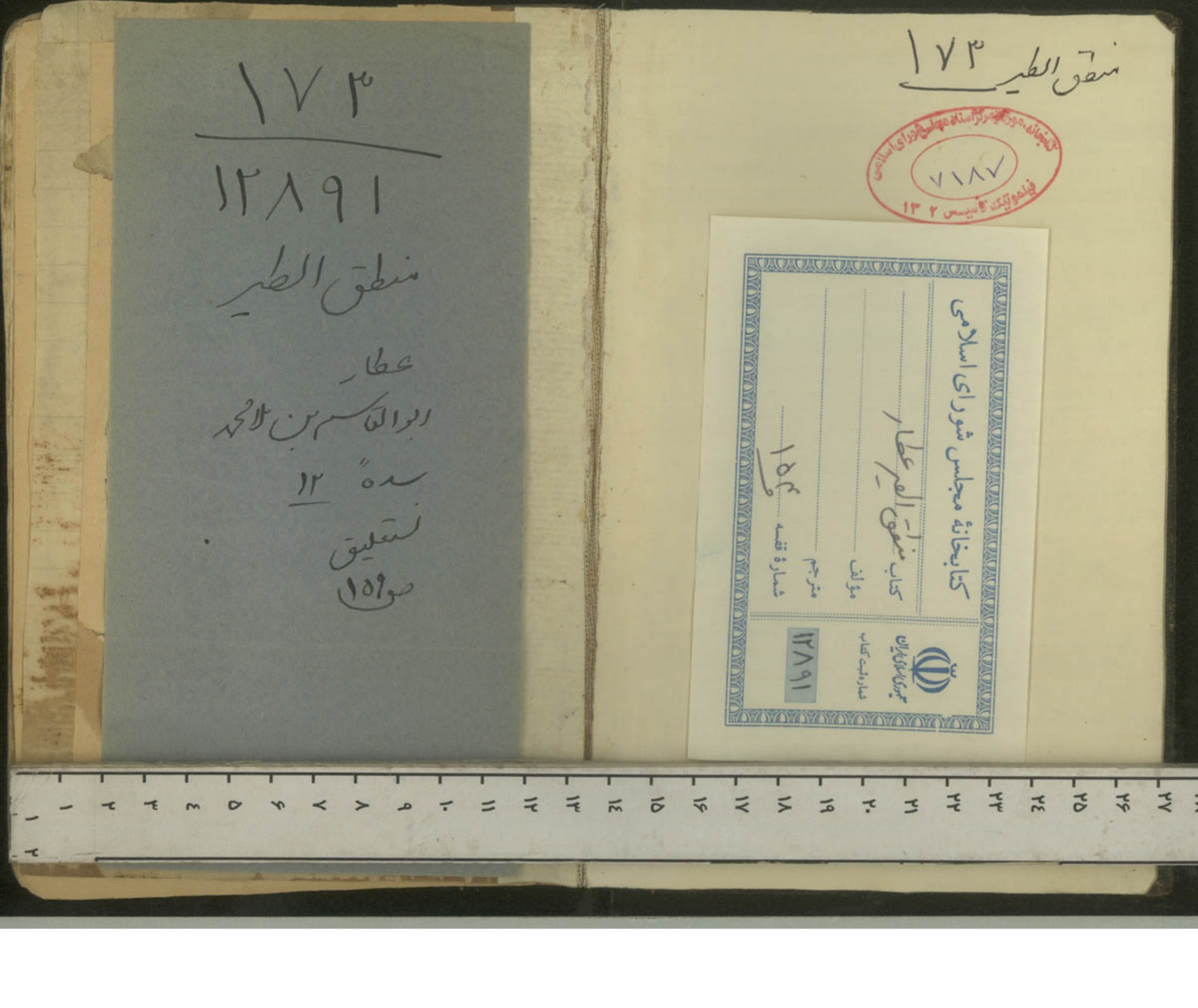
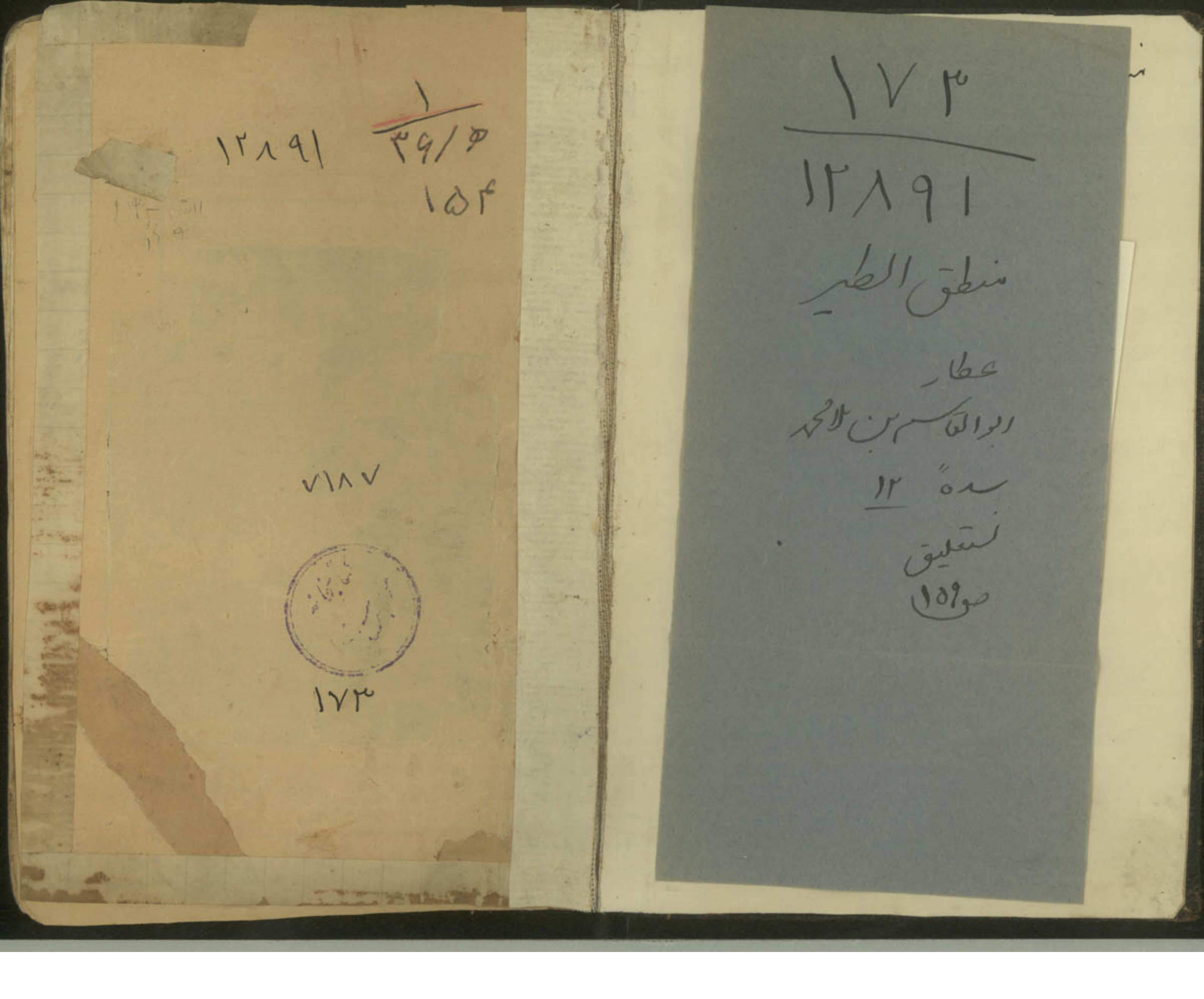



۱۷۳
۱۲۸۹۱
منطق الطیر
عطار
سده ۱۲
نستعلیق
ص ۱۵۶
منطق الطیر ۱۷۳
۷۱۸۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب منطق الطیر عطار
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۶
شماره ثبت کتاب
۱۲۸۹۱



۱۷۳
۱۲۸۹۱
منطق الطیر
عطار
سده ۱۲
نستعلیق
ص ۱۵۶
منطق الطیر ۱۷۳
۷۱۸۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب منطق الطیر - عطار
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۶
شماره ثبت کتاب
۱۲۸۹۱



۱
۳۶/۵
۱۲۸۹۱
۱۵۴
۷۱۸۷
۱۷۳
۱۷۳
۱۲۸۹۱
منطق الطیر
عطار
ابو القاسم بن محمد
سده ۱۲
نستعلیق
ص ۱۵۹



بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او بداد
آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وان دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمه‌ای برپای کرد / بی‌ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهره از زرین انجم حقه ساخت / با فلک هر شب در حقه مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد
[illegible] از تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش

بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا بسرهنگی او افراخت سر
گاه گل در روی آتش دسته کرد / گاه پل در روی دریا بسته کرد
هم پشه را بر سر دشمن گماشت / در سر او چارصد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام کرد / صدر عالم را درو آرام کرد
بسته موری را کمر چون موی سر / کرد او را با سلیمان هم کمر
خلعت اولاد عباسش بداد / طاوسین بی زحمت طاسش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم / بخیه بر زد او فکندش لاجرم
گوهرا از لاله خون آلوده کرد / گنبد نیلوفری از دوده کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت / تا عقیق و لعل از او بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه / سوده پیشانی خود بر خاک راه
هست این سیمای ایشان از سجود / کی بود بی سجده سیما را وجود
روز از مهرش سفید افروخته / شب ز قهرش در سیاهی سوخته
طوطی را طوق از زر ساخته / هدهدی را پیک و رهبر ساخته

مرغ گردون در رهش پر میزند / بر درش چون حلقه سر بر میزند

چرخ را او ورد شبان روزی دهد / شب برد روز آورد روزی دهد

چون دمی در گل دمد آدم کند / وز کف و دودی همه عالم کند

گه سگی را ره دهد در پیشگاه / گه کند از گربه مکشوف راه

چون سگی را مرد آن غربت کند / شیر خود را می بیک نسبت کند

رو نهد از بهر سگان فلک / گرده خورشید بر خوان ملک

گه عصایی را سلیمانی دهد / گاه موری را سخن دانی دهد

گه عصا را آورد ثعبان پدید / وز تنوری آورد طوفان پدید

توسن افلاک را سرکش کند / وز جلالش نعل در آتش کند

ناقه از سنگی پدیدار آورد / گاو را در ناله زار آورد

در زمستان سیم آرد در نثار / زر فشاند در خزان از شاخسار

ماه پیکان را بخون پنهان کند / که ز غنچه خون در آن پیکان کند

یاسمین را چار ترکی بر نهد / لاله را از خون کله بر سر نهد

گه نهد بر فرق نرگس تاج زر / گه کند پر تاجش از شبنم گهر

عقل کار افتاده و دل داده رفت / آسمان گردون زمین استاده است

هرچه هست از پشت ماهی تا بماه / جمله ذرات بر ذاتش گواه

پستی خاک و بلندی فلک / دو گواهش بس بود هر یک یک

باد و خاک از آتش و خون آورید / سر خویش از جمله بیرون آورید

خاک را گل کرد در چل بامداد / بعد از آن جان را در او آرام داد

جان چو در تن رفت تن زو زنده شد / عقل دادش تا به دو بیننده شد

عقل را چون دید دانائی گرفت / علم دادش تا شناسائی گرفت

چون شناسا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت و تن در کار کرد

خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست / جمله را گردن بزیر بار اوست

حکمت او مینهد بار همه / وین عجب او خود نگهدار همه

گرچه کس را هیچ کار و بار نیست / جمله در کارند و کس بیکار نیست

کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست

پس زمین بر پشت گاو استاد راست / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

پس هوا بر چیست بر هیچ است بس / هیچ و هیچ است اینهمه هیچ است بس

فکر کن در صنعت این پادشاه / کین همه بر هیچ میدارد نگاه

چون همه هیچ است باشد آن یکی / آن همه بر هیچ باشد بی شکی

عرش بر آبست و عالم بر هواست	بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست	اوست و بس اینجمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست	نیست غیر از او و گر هست آنهم اوست
ور غلط بود که میداند یکیست	چون همه اوست این غلط کردن چیست
در غلط افتادن احول را بود	وین نظر خود معطل را بود
ای دریغا هیچکس را نیست تاب	دیدها کور و زمین پر آفتاب
جزو و کل پرتو ذات پاک اوست	عرش و فرش قطره شبنمک اوست
جمله یکذاتست اما متصف	جمله یک حرف و عبارت مختلف
مرد میباید که باشد شه شناس	تا شناسد شاه را در هر لباس
گر بمعنی آن خرد را گم کنی	جمله او بینی و خود را گم کنی
جملگی دارند این دامن بدست	عذر می آرند و می جویند دست
ای ز پیدائی خود بس ناپدید	جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان	ای نهان اندر نهان ای جان جان
ای ز جمله پیش و ای پیش از همه	جمله از خود دیده و خویش از همه
با علم تو پر پاسبان و پر عسس	سوی تو چون راه یابد هیچکس

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست	وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهانم توئی	آشکارا برتن و جانم توئی
جمله جانها ز کنهت بی نشان	انبیا بر خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد	لیک هرگز ره بکنهت کی برد
هم توئی جاوید در هستی تمام	دستها کی فرو بستی تمام
ای درون جان و بیرون جان تو	هرچه گویم آن همه آنهم توئی
ای خرد سرگشته در گاه تو	عقل را سر رشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینم عیان	وز تو در عالم نمی بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داده باز	خود نشان نیست ای دانای راز
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش	حلقه زلفش نهد هر شب بگوش
نه زمین هم دید هرگز گرد تو	هرچه بر سر خاک کرد از درد تو
گرچه چندین چشم گردون باز کرد	هم ندید از راه تو یک ذره گرد
ماه نیز از مهر تو بگداخته	هر شب از حیرت سپر انداخته
بحر در جوشش سر انداز آمده	دامن از خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده است	پای در گل تا کمر که مانده است

آتش از شوق تو چون آتش شده / پای بر آتش چنین سرکش شده
آب را مانند آبی در جگر / آتش از شوق تو بگذشته ز سر
باد بی تو بی سر و پا آمده / خاک در کف باد پیما آمده
خاک در کوی تو بر در مانده است / خاکساری خاک بر سر مانده است
چند گویم چون نیابی در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو باید دل طلب در راه رو / منگر از پیش و پس آگاه رو
هست با هر ذره درگاهی دگر / پس بهر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی / وز کدامین ره بدان درگه رسی
ازمان کورا نهان جویی عیان است / وازمان کورا عیان جویی نهان است
گر عیان جویی نهان آنگه بود / ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور بهم جویی چه چون است آن / ازمان از هر دو بیرون است آن
تا نگردی گم ز خود چیزی مجوی / هر چه گویی بیش آنچیزی مجوی
آنچه گویی آنچه جویی آن توی / خویشتن بشناس صد چندان توی
تو به وصف شناس او را نه بخود / راه از او خیزد نه از خرد
واصفان را وصف او درخورد نیست / لایق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از آن همشیره شد در معرفت / کو نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست / زو خبر دادن مجالی بیش نیست
گر بغایت نیک و گر بد گفته اند / هر چه زو گفتند از خود گفته اند
برتر از علم است و بیرون از نشان / زانکه در قدوسی است او بی نشان
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت / چاره را جز جانفشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بیخودی / زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره اندر دو گیتی وهم نیست / هر چه گویی بیش آن فهم نیست
چیست آواز کسی آنجا که اوست / کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران نور از جان برتر است / جز چه خواهم گفت او زان برتر است
عقل را از کنه وصلش راه نیست / جان کس زانجا یکه آگاه نیست
عقل در سودای او حیران بماند / جان ز عجز انگشت بر دندان بماند
چیست جان سرگشته درگاه او / دل جگرخواهی شده در راه او
روح کی چندین قیاس آنجو شناس / زانکه ماند کار چون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد / عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد از انبیا و از رسل / هیچکس را ز هر ذره وصفش بکل

جمله عاجز روی بر خاک آمدند / در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت / او شناخت او را که جز با او نساخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس / با که بازم این هوا و این هوس
هست دریا با در این ره موج زن / تو ندانی این سخن شش پنج زن
هر که او آن گوهر دریا نیافت / لا شد و الا نشان جز لا نیافت
هر چه آن موصوف شد آن کی بود / با منت آن گفتن آسان کی بود
آن مگو چون در اشارت نایداو / دم مزن چون در عبارت نایداو
نه اشارت میپذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس / رو ز خود گم شو کمال اینست و بس
تو در او گم شو حلول این کی بود / هر چه آن نبود فضول این کی بود
در یکی رو وز دوئی یکسوی باش / یکدل و یک قبله و یکروی باش

در شرف ورتبهٔ انسانی

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت / بایدت شو اسم صفت در معرفت
هر چه آورد از عدم حق در وجود / جمله افتاده بپیشش در سجود
چون رسید آخر بآدم نوبتش / در پس صد پرده بود از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش / ساجدند این جمله تو مسجود باش
یافت فقر تو ز هستی ایمنی / تو نگردی از سجود کس غنی
هر سجوده در تو بود مقتدی / زانکه تو بر پاک سجده آوری
آن یکی کز سجده او سر بتافت / مسخ و ملعون گشت این سر در نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی‌نیاز / ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفتش ای ملعون راه / هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
باش پیش روی او امروز تو / بعد از آن فردا سپندش باش تو
جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نزد زین عجایب تر طلسم
جان بلندی داشت تن پستی خاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک
لیک کس واقف نشد زاسرار او / هیچ کار هر گدائی کار او
نی بدانستیم و نی بشناختیم / نه ز نانی نیز دل پرداختیم
چند گویم جز خموشی راه نیست / زانکه کس را زهره یک آه نیست
آگه اند از روی این دریا بسی / لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعر است و گیتی چون طلسم / بشکن آخر این طلسم بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد از آن جانت طلسم دیگرست
غیب را جان تو جسم دیگرست

در ته این بحر ناپیدا پایان بسی
غرقه گشته پی نبردند هر کسی

همچنین میرو ز پایانش مپرس
وز چنین دردی ز درمانش مپرس

هست عالم ذرهٔ از قدرتش
باز ذره عالمی از حکمتش

در چنین بحری که بحر اعظم است
عالمی ذره است و ذره عالم است

یک گواه این بحر اعظم را بدان
ذره را هم یک گواه آنهم بدان

گر نماند عالم و یک ذره هم
کی شود یک خردله زین بحر کم

کس چه داند تا در این بحر عمیق
سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

جان و عقل و دین و دل در باختم
تا کمال از ذرهٔ بشناختم

لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس
ور همی از ذره میپرسی مپرس

عقل تو چون از سر موئی بسوخت
هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت

کس نداند که یکی ذره تمام
چند پرسی چند گوئی والسلام

اقرار و اعتراف عجز و نادانی

چیست گردون سرنگون ناپایدار
بیقراری دایما بر یک قرار

در ره او پادشه گم کرده
پرده در پرده در پرده

چرخ

چرخ میخواهد که این سر پی برد
آن بسرگردانی این را کی برد

حل و عقد این چنین سلطانئی
کی توان کردن بسرگردانئی

چرخ بس سرگشته و پی کرده ایست
او چه داند تا درون پرده چیست

او که چندین سال و مه سرگشته است
بی سر و بن گرد این در گشته است

می نداند در درون پرده راز
کی شود بر چون توئی این پرده باز

کار عالم حیرت است و عبرت است
حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

هر زمان این راه ناپیدا پایان ترست
خلق هر ساعت در او حیران ترست

هیچ دانی راهرو چون دیده راه
هر که افزون رفت افزون دیده راه

مهابت گر گذاری داشتی
سجده و حصر او شماری داشتی

کارهای بس عجایب دیده‌ام
جمله را در خویش غایب دیده‌ام

بلکه خویش کس را راه نیست
ذره از ذره آگاه نیست

هیچ دانائی که ره چون آمدند
گاه و بیگاه از پی این آمدند

جان خود را عین حیرت ساختند
همه جان نرد حیرت باختند

در نگر اول که بر آدم چه رفت
عمرها با وی در آن ماتم چه رفت

باز بنگر نوح را غرقاب کار
تا چه دید از کافران سالی هزار

باز ابراهیم کو بیدل شده / منجنیق و آتشش منزل شده

باز اسمعیل را بین سوگوار / کو چنان قربان شده در کوی یار

باز یعقوب سرگردان نگر / چشم کرده در سر کار پسر

باز یوسف را نگر در [illegible] وری / بنده گی و چاه و زندان بر سری

باز ایوب ستم کش را نگر / کرده در آسیب کرمان جان و سر

باز یونس را نگر گم گشته راه / آمد از مه تا بماهی چند گاه

باز موسی را نگر از آغاز عهد / دایه فرعونش شده در پای مهد

باز داود زره گر را نگر / موم کرده آهن از تف جگر

باز بنگر کز سلیمان خدیو / ملک بی بنیاد چون بگرفت دیو

باز ذکریا نگر پرجوش شد / اره بر فرقش زدند خاموش شد

باز عیسی را نگر از پای دار / چون بجست او از جهودان چند بار

باز بنگر تا پیغمبر ا[illegible]ن / چه جفا و جور دید از کافران

باز یحیی را نگر در پیش جمع / زو سر بریده و در طشتی چه شمع

تو چنان دانی که این آسان بود / بلکه کمتر چیز ترک جان بود

چند گویم چون دگر گفتم نماند / آن گلی کز شاخ بشکفتم نماند

کشته

کشته حیرت شدم یکبارگی / می ندانم چاره جز بیچارگی

ای خرد در راه تو طفل بشیر / گم شده در جستجویش عقل پیر

در جهان ذاتی من ابله کی رسم / ور رسم در کنه ذاتش کی رسم

نه تو در علم آئی و نه در عیان / نی زیان و سودت از سود و زیان

نه زموسی هرگزت سودی رسد / نه ز فرعونت زیان بودی رسد

مناجات اول

ای خدای بی نهایت جز تو کیست / چون توئی بی حد و غایت جز تو کیست

[illegible] از بی نهایت جز یکی / چون برنیاید کجا ماند یکی

ای جهانی خلق حیران مانده / تو بزیر پرده پنهان مانده

پرده برگیر آخر و جانم بسوز / بیش ازین در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحر حیرت ناگهان / زنیمه سرگشتگی با زم رهان

در میان بحر پرخون مانده ام / در درون پرده بیرون مانده ام

بنده را زین بحر نامحرم برار / تو در افکندی مرا هم تو برار

نفس سگ بگرفت سرتا پای من / گر نگیری دست من ای وای من

جانم آلوده است در بیهودگی / من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن — یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود — از تو نیکو دیده‌ام از خویش بد
مرده‌ام من می‌روم بر روی خاک — زنده گردان جانم ای جان بخش پاک
مؤمن و کافر بخون آغشته‌اند — با همه سرگشته یا برگشته‌اند
گر نخوانی آن بود سرگشتگی — ور برانی آن بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته‌ام — پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام
گفته من با شمایم روز و شب — یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه‌ایم — تو چه خورشیدی و ما چون سایه‌ایم
چه بود ای مطلق بی‌سایگان — گر بداری حق این همسایگان
با دل پر درد و جان پر دریغ — ز اشتیاقت اشک میبارم چو میغ
گر دریغ خویش برگویم ترا — کم نباشم تا بگه جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم — دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد — در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
بستم نومید هستم بیقرار — بو که در گیری یکی از صد هزار
چونکه ورد هیچکس رحم آورد — پادشاهی چون تو کی خشم آورد

خیار

حکایت

خورد عیاری یکی لخته باز — با وثاقش برد دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند برگردنش — پارهٔ نان داد آنساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن دل‌خسته را بر دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس — گفت این نانت عیالت داد و بس
مرد چون بشنید آن پاسخ تمام — گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست — سوی او با تیغ نتوان برد دست
میش از نان خوار جان ما دریغ — من چگونه خون تو ریزم بتیغ

مناجات

خالقا تا سر براه آورده‌ام — نان تو بر خوان تو میخورده‌ام
چون کسی بن بشکند نان کسی — حق گذاری میکند آن کس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار — نان تو بسیار خوردم حق گذار
یا اله العالمین در مانده‌ام — غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام
دست من برگیر و مرا فریاد رس — دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه امروز عذر آموز من — سوختم چندین چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آمد بجوش / تا جوانمردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر / گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل و بر جان به پروردم ببخش
چشم من گرمی نگرید آشکار / جان نهان میگرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام / آنچه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا / محو کن هیچ مهتیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توام / گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم جزوم متو من در من نگر / کل شوم گر تو کنی بر من نظر
یک نظر سوی دل پرخونم آر / در میان آهنیه پرونم آر
من که باشم تا کسی باشم ترا / این بسم گر تا کسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توام / هندوی خاک سر کوی توام
هندوی جان بر میان دارم ز تو / داغ همچون حبشیان دارم ز تو
هندوی با داغ را مفروش تو / حلقه کن بنده راد ر گوش تو
گر نیم هندوت چون مقبل شوم / چون شوم هندوت ترکی دو شوم

از فضل

در فضل اصحاب

ای ز فضلت ناشده نومید کس / حلقه داغ توام جاوید بس
هرکرا خوش نیست دل بر درد تو / خوش مبادش زانکه خوش نبرد تو
ذره دردم ده ایدرمان من / زانکه بیدردت بسوزد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذره دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز یاربهای من / حاضری در ماتم شبهای من
ماتم از حد شد سوری فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مرد من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده / یمنی بر نفس ظلمانیم ده
ذره ام گم شده در سایه / بیش از هستی مرا سرمایه نه
سایه ام زان حضرت چون آفتاب / تا مگر بر من فتد زان رشته تاب
تا مگر زان ذره سرگشته من / درهم دستی زنم بر رشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست / پیش گیرم عالم روشن که هست
تا نیاید بر لبم آن جان که بود / داشتم با خود کسی زان سان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس / همره جان باش تو آخر نفس

چون زمن خالی بماند جای من | گر تو همراهم نباشی وای من
روی اندارم که همراهم کنی | میتوانی گر د اگر خواهی کنی

در نعت جناب رسول

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا | صدر بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین | نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او | جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین و سلطان همه | آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کاینات | سایهٔ حق نور خورشید صفات
هر دو عالم بستهٔ فتراک او | عرش و کرسی قبله‌گاه خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان | مقتدای آشکار و نهان
مهترین و بهترین انبیا | رهنمای اصفیا و اولیا
مرشد اسلام و هادی سبل | مفتی ملت امام جزو و کل
خواجه‌ای کز هر چه گویم بیش بود | در همه چیز از همه کس پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت | انما انا رحمة گر آن گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت | عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمد از بحر وجود | خلق عالم از طفیلش در وجود
بود او مقصود مخلوقات بود | اصل معلومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور | آفرید از نور او صد گونه نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید | بهر او هر دو جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست | پاک دامن تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از غیب | بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم | گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است | یک علم ذریت است و آدم است
چون شد آن نور معظم آشکار | در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها افتاده بود اندر سجود | عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود مشغول قیام | در تشهد بود هم عمری تمام
از نماز آن نور آن دریای راز | فرض شد بر جملهٔ امت نماز
حق بداشت آن نور را چون جهره‌ای | در دریای حیرت تا دیرگاه
پس به دریای حقیقت ناگهی | برگشاد آن نور را ظاهر رهی
چون بدید آن نور روی بحر راز | جوش در دریا او فتاد از عز و ناز

در طلب بر خود بگشت او هفت بار / هفت پرگار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق سوی او میرسید / کوکبی شد بر فلک آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت / عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش چون شدند / پس ملایک در صفاتش خوش شدند
گشت از افعالش انوار آشکار / وز دل پر فکرش اسرار آشکار
چونکه روح از عالم امرست و بس / روح نفخت فیه من روحی نفس
چون بشد آن افعالش زان اسرار جمع / زین سبب شد نزد او بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم / سوی کل مبعوث از او شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب / گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد هم دعوت بامر کردگار / جنیان را لیلة الجن آشکار
قدسیان را با رسل بشناخت نیز / جمله را یکشبه دعوت خواند نیز
دعوت حیوان هم او کرد آشکار / شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی تنهای عالم بود هم / سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داد ذرات بود آن پاک ذات / در کفش تسبیح از آن کردی حصات

زانجا

زانجا این دولت و این عز که یافت / دعوت کل امم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود / ذات او زان معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهانش / دعوت ذرات پیدا و نهانش
جزو کل از معدن او آمدند / خوشه چینان خرمن او آمدند
روز حشر از بهر کشتی بی عمل / امتی او گوید و بس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدا / میفرستد امت او را فدا
در همه کاری چه بودی اوستاد / کار اوست او را که کاری اوفتاد
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست / بهر او چیزی نمیباید گریست
در پناه اوست موجودی که هست / در رضای اوست مقصودی که هست
میر عالم اوست در هر رشته / مرهم آمیز دل هر خسته
آنچه از خاصیت او را بود و بس / آن کجا در خواب بیند هیچکس
خویش را کل دیده و کل را خویش دید / همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو / معجز خلق فتوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام / نعمت جود را بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عقاب / نافرستاده بعهد او عذاب

دوستی را در پناه همتش … زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان … سر کل‌ها او نهاده در میان
بود از عز و شرف ز و قبتین … ظل بی ظلی او در خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته … هم ز کل کل سحابی یافته
احترام مرسلین معراج او … امهات مومنین ازواج او
انبیایش پس بر بند او شوا … عالمان امتش به ز انبیا
حق تعالی از کمال احترام … برده در توراة و در انجیلش نام
سنگی از وی قدر و قیمت یافته … پس امین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک او در حرمتش … نسخ منسوخ آمده در امتش
بعث او شد سر کنو فی بیان … امت او بهترین امتان
کرده حاجشک را در خشک سال … قطره آب و نانش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافته … مهر از فرمانش از پس یافته
در میان کتف او خورشیدوار … داشته مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او رهنمون … و هو خیر الخلق فی کل القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت … گشت امین هر که در وی راه یافت

موسی ر

جبرئیل از دست او شد خرقه‌دار … در لباس و جبه زان شد آشکار
خاک در عهدش نکوتر چیز یافت … مسجدی گشت و طهوری نیز یافت
سر کلک ذره چون بودش چنان … امی آمد کو ز دفتر برمخوان

باز در باز آمد از شعشعه او … کلمینی یا حمیرا گفته او
زان شد آمد چون نبیند شد خرد … می ندانم تا بر دیگ جان نهد
عقل را در خلوت او راه نیست … علم نیز از سر او آگاه نیست
چون بخلوت خوش بسازد با خلیل … پر بسوزد ور بگنجد جبرئیل
چون شود سیمرغ جانش آشکار … موسی از دهشت شود موسیچه‌وار
رفت موسی بر بساط آن جناب … خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون به نزدیکی شد از نعلین دور … گشت وادی مقدس غرق نور
باز در معراج شمع ذو الجلال … می‌شنید آواز نعلین بلال
موسی عمران اگرچه بود شاه … هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او … گرد حق با چاکر درگاه او
چاکرش را کرد مرد کوی خویش … داده با نعلین جایش سوی خویش

موسی عمران چو آن قربت بدید | چاکر از آنچنان قربت بدید
گفت یا رب امت او کن مرا | در طفیل همت او کن مرا
گرچه او میخواست این حاجت مدام | لیک با عیسی بیافت این عالیمقام
لاجرم چون ترک این خلوت کند | خلق را بر دین او دعوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان | روی بر خاکش نهد جان در میان
هندوی او شد مسیح نامدار | زان مبشر نام کردش کردگار
اوست سلطان و طفیل او همه | اوست دایم شاه و خیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش | کوه خالی با کمر شد در برش
چون جهان از بوی او پر مشک شد | بحر را از تشنگی لب خشک شد
عیب کون آن تشنهٔ دیدار او | تا بچوب و سنگ عرق کار او
چون بمنبر رشد آن دریای نور | نالهٔ حنانه میشد دور دور
آستان بستون پر نور شد | آن ستون از فرقتش رنجور شد
کرد وقف احمد مرسل ابد | خوابگی هر دو عالم تا ابد
وصف او در گفت چون آید مرا | چون عرق از خون شرم آید مرا
او فصیح عالم و من لال او | کی توانم داد شرح حال او

وصف او کی لایق این ناکس است | واصف او خالق عالم بس است
انبیا در وصف او حیران شده | سرشناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب | گریهٔ تو کارفرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست | در گلیمی خفته کی جای تست
سر برآور از گلیمت ای کلیم | پس فرو کش پای در حد کلیم
نی کسی را نیز چندین عز رسد | نی کسی در گرد او هرگز رسد
سابق و لاحق بیک با هم توی | هم پس و هم پیش در عالم توی
از پس تو هم نیاید پیشکی | چون نیامد پیش پیش تو یکی
جمله با دین تو هستند از سبل | هر که هست از انبیا و از رسل
هم پس نام الهی نام تو است | تا ابد شرع تو و احکام تو است
اصل جمله خود نبود از فرع تو | محو شد شرع همه در شرع تو

در طلب شفاعت

یا رسول الله بسی در ماندهام | باد بر کف خاک بر سر ماندهام
بیکسان را کس توی در هر نفس | من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن | چارهٔ کار من بیچاره کن

گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه　　توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لا تامن بود ترسی مرا　　هست از لا تیأسوا درسی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتم　　تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از درت گر یک شفاعت در رسد　　معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز　　لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو　　پرزنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو ببیند آشکار　　جان بطوع دل دهد پروانه وار
دیده‌ها باز از لقای تو بس است　　هر دو عالم را رضای تو بس است
دارویی در دل من مهر تست　　نور جانم آفتاب چهرهٔ تست
بر درت جان در میان دارم کمر　　گوهر تیغ زبان دارم کمر
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام　　در رهت از قعر جان افشانده‌ام
زان شدم از قعر جان گوهرفشان　　کز تو سر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو　　بی نشان شد این نشان من ز تو
حاجتم اینست ای عالی گهر　　کز سر فضلی کنی بر من نظر
زان نشان در بی نشانی آریم　　بی نشانی جاودانی آریم

انتهی

ز این همه پندار و شرک و ترهات　　پاک گردانی مرا ای پاک ذات
از گنه رویم گردانی سیاه　　حق همنامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده　　گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه　　دست من گیری و باز آری به راه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد　　جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا　　آب بردش تا بنای آسیا
خواست شد در نای مادر کان بدید　　شد سوی بر ز آب و حالی در کشید
آب رفت از نای آن طفل عزیز　　بر سر آن آب از خود رفت نیز
مادرش در جست و از آب درگرفت　　شیر دادش حالیا در بر گرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران　　هست این غرقاب گرداب گران
چون در آن گرداب حیرت اوفتیم　　پیش نای آب حسرت اوفتیم
مانده سرگردان چه آن طفل در آب　　دست و پایی میزنم از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه　　از کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پرتاب ما　　برکش از لطف و کرم بر آب ما

شیر ده ما را ز پستان کرم / بر گیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده / از صفات واصفان پاک آمده
دست کس نرسیده بر فتراک تو / لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاک تو شدند
هر که خاکی نیست یاران ترا / دشمن است آن دوستداران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضی / چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق همراز و وزیر / وان دویم در عدل خورشید منیر
وان سیم دنیای آزرم و حیا / وآن دگر شاه ابوالعزم و سخا

در تعریف خلیفهٔ اول

خواجهٔ اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق
هرچه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریف مصطفی
آنهمه در سینهٔ صدیق ریخت / آن ز بر عیبا که بر تحقیق ریخت
هر دو عالم را یکدم درکشید / لب بلب از خون و بیکش درکشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز / نیم شب هوئی برآوردی بسوز

بوی او تا چین برفتی آشکار / مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع دین / علم باید جست از اینجا تا بچین
سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش / تا به سنگ آهنگ کردی زبانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه / تا نگوید هیچ نامی جز اله
سنگ باید تا پدید آید وقار / مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عمر موئی بدید از قدر او / گفت کاشکی من بدی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول / ثانی اثنین آمدی بعد از رسول

در تعریف خلیفهٔ دویم

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین / ظل حق فاروق اعظم شمع دین
چشم گشته عدل و انصافش بحق / در فراست برده بر لقمان سبق
آنکه حق طه بر او خواند از نخست / تا مطهر شد ز طه او درست
آنکه دارد بر طراز اول کدز / هست آن از قول پیغمبر عمر
آنکه اول حلقهٔ دار السلام / او بدست آرد زهی جای مقام
چون بختش حق زند بر دست دست / آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت / نیل جیبش زلزله آرام یافت

گشت از او اسلام ظاهر در جهان　　چون نفاق و کفر شد زو در نهان
شمع جنت بود اندر پیش جمع　　هیچکس را سایه نبود چه شمع
شمع را چون سایه نبود زو دور　　چون گریخت از سایهٔ او دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش　　آذر قلبی جدا گشتی عیانش
که ز درد عشق جان می‌سوختش　　که ز نطق حق زبان می‌سوختش
چون نبی دید کو می‌سوخت زار　　گفت شمع جنت است این آشکار

در نعت خلیفهٔ سیم

خواجه سنت که نور مطلق است　　ل خداوند دور حق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده است　　رکن دین عثمان عفان آمده است
رفعتی کان رایت ایمان گرفت　　از امیرالمؤمنین عثمان گرفت
رونقی کان عرصهٔ کونین یافت　　از دل پرنور ذوالنورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی　　بحر تقوی و حیا کان سخا
سر بریدندش که ناشسته بود　　از چه پیوسته زهم پیوسته بود
گاه ذوالقربی به جان پرداخته　　جان خود در کارشان باخته
هم هدایت در جهان و هم هنر　　منتشر در عهد او شد بیشتر

قرآن را

گفت او را سید دنیا و دین　　هر چه گیرند بیش پیشی بعد از این
سید السادات گفتی بر فلک　　شرم دارد دایم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف الحجاب　　حق بخواهد کرد با عثمان خطاب
چون نبود او تا کند بیعت قبول　　بد بجای دست او دست رسول
حاضری گفتا که من بر نمودمی　　گرچه ذوالنورین غایب بودمی

در منقبت جناب اسد الله الغالب

خواجهٔ حق پیشوای راستین　　کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای　　ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضی و مجتبی زوج بتول　　خواجهٔ معصوم داماد رسول
در بیابان رهنمونی آمده　　صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست　　مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از غیبهای او کمیت　　عقل را در پیش علمش کی شکی است
از دم عیسی کسی گر زنده خواست　　او بدم و دست بریده کرد راست
کشته اندر کعبه صاحب قبول　　بت‌شکن از پشتی پشت رسول
در شمر شش بود کمون تحت خیب　　زان بر آوردی ید بیضا ز جیب

گر بدی وصفا نبودش آشکار / کی گرفتی ذو الفقار آنجا قرار
گاه در جوشش آمدی در کار خویش / که فرو گفتی بچه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت / در درون میکشت و محرم می نیافت

در رد قول اهل تعصب

ای گرفتار تعصب مانده / دایما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از عقل و از حب میزنی / پس چرا دم از تعصب میزنی
در خلافت میل نبود ای بیخبر / میل کی بودی ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا / هر دو کردندی پسر را پیشوا
گر نبودند هر دو حق از حق وران / منع واجب آمدی بر دیگران
منع را گر ناپدیدار آمدند / ترک واجب را روادار آمدند
گر نیاید از کس این منع بار / جمله را تکذیب کن بی اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول / قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یارم نجم روشن است / بهترین قرنها قرن من است
بهترین خلق یاران منند / اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر / کی توان گفتن تو را صاحب نظر

کرادانم

کی روا باشد که اصحاب رسول / مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجای مصطفی / بر صحابه میشد این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست / اختیار جمع قرآن بس خطاست
بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند / حق کنند و لایق و در خور کنند
گر کنی معزول یکتن را ز کار / میکنی تکذیب سی و سه هزار
آنکه کاری جز بحق یکدم نکرد / تا بزانو بند اشتر کم نکرد
او چه چندینی بر آورد زینگار / حق ز حق ور کی برد این ظن مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی / اقتلونی از کجا جایز بدی
در عمر گر میل بودی ذره / کی پسر گشتی بضرب دره
دایما صدیق مرد راه بود / فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد و جان بر سر نثار / ظلم نکند این چنین کس شرم دار
آنکه در مسند ادب دارد نگاه / خواجه را نشیند او بر جایگاه
چون بمسند اینهمه از پیش و پس / ناحق او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که بودش عدل کار / گاه میزد خشت و گه میکند خار
در میان شهر چون برخاستی / مشتری در شهر و ره میخواستی

بود هر روزی که در حبس نفس | هشت لقمه نان طعام او را و بس
سرکه بودی بانک در خوان او | نه ز بیت المال بودی نان او
ریگ بودی گر نخفتی بسترش | درّه اش بود و بالش زیر سرش
بر گرفتی همچو سقا مشک آب | بیوه زن را آب دادی وقت خواب
شب نخفتی دل ز خود برداشتی | جمله شب پاس لشکر داشتی
با حذیفه گفت آن صاحب نظر | هیچ می بینی نفاقی در عمر
گو کسی آن عیب من در روی من | میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا میداشت او | دلق هفده من چرا میداشت او
چون نه جامه دست داد و نه گلیم | بر مرقع دوخت صد پاره ادیم
زانکه زینسان شاهی خیلی کند | هیچ ممکن گو بکس میلی کند
لگه کاهی خشت و کاهی گل کشد | اینهمه سختی نه بر باطل کشد
کی خلافت بر هوا میراندی | خویش را بر سلطنت بنشاندی
شد تهی از ظلم در ایام او | شهرهای سنگران از نام او
گر تعصب نیکنی از بهر دین | هیچ انصاف پیر از قهر این
رو مکن ای جاهل حق ناشناس | بر خلافت خواجگی خود قیاس

باوان

بر تو گر این خواجه کی آید بسر | زین سخن صد آتش افتد در جگر
گر کسی زیشان خلافت بستدی | عهده صد گونه آفت بستدی
هیچ ایشان تا که جان در تن بود | عهده خلقش در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش | گفت افکندم خلافت در فروش
این خلافت گر خریداری بدی | میفروشم گر بدیناری بدی
چون اویس این حرف بشنود از عمر | گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفکن هر که خواهی زراه | باز بر گیرد شود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن امیر | آن زمان برخواست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا | خلق را سر گشته از بهر خدا
عهده در گردنت صدیق کرد | آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او | این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر | کار از این حجت بر او شد سخت‌تر

حکایت

چونکه آن بدبخت آخر از قضا | ناگهان زخمی بزد بر مرتضی

مرتضی را شیر حق کردند راست مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شیر بت از آز او بنخست الله مرا زانکه او خواهد بدان همره مرا
شیر تیشش بر زنند گفت ای شیر نر حیدر آنجا خواهدم کشتن بقهر
مرتضی گفتا بحق کردگار کر بخوردی شیر تیغم این بابار
من همی ننهادمی پی او بهم پیش از او در جنت الماوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت مرتضی بی او نمیشد در بهشت
رعد و چون شفقتش چندین بود با چه عدتیش هرکز این بود
لله چند نیش غم دشمن بود با عتیقش دشمنی کی ظن بود
با سیان نار دجهان را کردکار چون علی صدیق را یک دوستدار
چند کوئی مرتضی مظلوم بود در خلافت ظاهران محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج علم شوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جائی فرود آمد زراه گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد از شتاب گفت پر خون است چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش مرتضی گفتا بچه اسرار خویش

پیغمبر

چاه چون بشنید آن تابش نماند لاجرم چون خون شد و آبش نماند
انکه در جانش چنین شوری بود در دلش کی کینه موری بود
در تعصب میزند جان تو جوش مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضی را میکنی بر خود قیاس نی که در حق غرق بود آن حق شناس
آنچنان مستغرق کار است او کز خیالات تو بیزار است او
گرچه تو پرکینه بودی مرتضی جنگ جستی پیش چندین مصطفی
کرناحق بود صدیق ازنجیب او چه برحق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المؤمنین چون نه بر سوال دین بشد کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
انکه با دختر تواند جنگ کرد تاند او سوی یکی آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی عین و لام و یا بدانی از علی
تو ز عشق و جان خویشی بیقرار او نشسته تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدی کشته کسی حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نباشم کشته نیز خوار شد بر چشم من با جان عزیز
خواجه گفتا چون فتاده است ای علی آن تو لختی نهاده است ای علی

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال	با تن باریک صد چوب دوال
خون روان شد زو ز چوب بی‌عدد	همچنان میگفت الله الصمد
گر شود در پای خاری ناگهت	حب و بغض آنجا بماند در رهت
آنگه او بر دست خاری مبتلاست	زان تصرف در چنین کاری خطاست
خود چنان بودند ایشان تو چنین	چند خواهی بود حیران این چنین
از زبانت بت پرستان رسته‌اند	ور زبان تو صحابه خسته‌اند
در فضولی میکنی دیوان سیاه	کوی بردی گر زبان داری نگاه

در فضیلت یاران رسول علیه السلام

گر علی بود و گر صدیق بود	جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی	گفت آنشب بر فراشش مرتضی
کرد جان خویشتن حیدر نثار	تا بماند جان آن صدر کبار
پیش مار غار صدیق جهان	هم ز بهر جان او در باخت جان
هر دو جان بازان راه او شدند	جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار	هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن	کو ترا خود درد این یا درد آن

همچو ایشان جان فشانی پیشه گیر	یا خموشی و ترک این اندیشه گیر
تو علی دانی و بوبکر ای پسر	در خدای عقل و جانی بیخبر
تو رها کن سر بسر این واقعه	مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود کو صد مرد بود	از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور حق شده	از فضولی رسته مستغرق شده
از یکی پرسید ای صاحب قبول	تو چه میگوئی در اصحاب رسول
گفت من از حق نمی‌آیم بسر	کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم دارمی	یکنفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی	خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر	من ز خون خویش بودم بیخبر
آنکه او را این چنین دردی بود	کی دل کار زن و مردی بود
چون نبودم تا نبودم حق شناس	دیگران کی شناسم از قیاس
تو در این ره نه خدائی نه رسول	دست کن کوتاه از این رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو	تو کف خاکی در این ره خاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گو	جمله را پاکیزه دان و پاک گو

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار / گفت کار امتم با من گذار
تا نباشد اطلاعی هیچکس / بر گناه امت من یکنفس
حق تعالی گفت ای صدر کبار / گر ببینی آن گناه بیشمار
تو نداری تاب آن حیران شوی / شرم گیری بحث سرگردان شوی
عایشه گر بود همچون جان ترا / تیر شد زو دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی آنچه از اهل حجاز / پس بجای خود فرستادیش باز
تو نگشتی از گرامی تر کسی / بر گنه هشتند از امت بسی
تو نداری تاب چندانی گناه / امت خود را رها کن با آله
گر تو میخواهی که کس را در جهان / از گناه امت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر / کز گناهشان هم ترا نبود خبر
تو بنه پا بر میان رو از کنار / کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفی است / کی شود این کار از حکم تو راست
تو مکن حکم و زبان کوتاه کن / بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر / در سلامت ره طریق خویش گیر

با قدم

یا قدم در صدق نه صدیق وار / یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چه عثمان بر حیا و حلم باش / یا چه حیدر بحر جود و علم باش
یا فرو دم پند من بپذیر و رو / پای بردار و سر خود گیر و رو
گر نه مرد صدق و علم حیدری / مرد نفسی هر زمان کافرتری
نفس کافر را بکش مومن بباش / چون بکشتی نفس را ایمن بباش
از تعصب این فضولی را مکن / از سر خویش این رسولی را مکن
میش در شرعی سخن بهر قبول / چون سخن گوئی ز یاران رسول
میش در من این فضولی ای آگه / از تعصب دار پیوستم نگاه
پاک گردان از تعصب جان من / گو مباش این قصه در دیوان من

مقالهٔ اول از اسرار منطق الطیر
شیخ عطار خطاب بعقل فیاض

مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمده / از تفاخر تاج ور زان آمده
دیو را در بند و زندان باز دار / تا سلیمان را تو باشی راز دار

دیو را وقتی که در زندان کنی   با سلیمان قصد شادروان کنی

خطاب عقل با قبس

خه خه ای موسیچه موسی صفت   خیز و موسیقار زن در معرفت
گر واز جان مرد موسیقی شناس   لحن موسیقار خلقت را سپاس
همچو موسی دیده آتش ز دور   لاجرم موسیچه بر کوی طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو   هم بمیقات آی و مرد طور شو
پس کلام بی زبان و بی خروش   فهم کن بی عقل و بشنو نه بگوش

خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین   حله در پوشیده طوق آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست   حله از بهر بهشتی و سخیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست   خوش تواند کرد در آتش نشست
سر زن نمرود را همچون قلم   چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک   حله پوشی را نشین طوق چه باک

خه خه

خطاب با کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام   خوش خوشی در کوی عرفان در خرام
قهقهه در شیوه این راه زن   حلقه در سندان دار الله زن
کرده خود در هم گداز از قهقهه   تا برون آید ز سنگ ناقه
چون سلیم ناقه بینی جوان   جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه میران گر صالح بایدت   تا باستقبال صالح آیدت

خطاب با باز

مرحبا ای شهباز تیز چشم   چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامه عشق ازل بر پای بند   تا ابد آن نامه را مگشای بند
عقل مادرزاد کن با دل بدل   تا یکی بینی ابد را با ازل
چارچوب طبع بشکن مردوار   در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا   صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با دراج

خه خه ای دراج معراج الست   دیده بر فرق خود تاج الست

چون الست عشق بشنیدی بجان   از بلای نفس بیزاری ستان

چون بلی نفسی کروار بلاست   کی شود کار تو بی کردار راست

نفس را همچون خر عیسی بسوز   پس چو عیسی سوی جانان برفروز

خر بسوز و مرغ جان را کار ساز   تا خوشت روح الله آید پیش باز

خطاب با عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق   ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق

خوش بنال از درد دل داودوار   تا کنندت هر نفس صد جان نثار

حلق داودی بمعنی برگشای   خلق را از لحن خلقت ره نمای

چند بندی زره بر نفس شوم   همچو داود آهن خود کن چو موم

گر شود این آهنت چون موم نرم   تو شوی در عشق چون داود گرم

خطاب با طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در   سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مار در خونت فکند   وز بهشت عدن بیرونت فکند

برگرفتت سدره و طوبی ز راه   کرد تاریکت سیه طبعی دل سیاه

تا نگردانی هلاک این مار را   کی شوی شایسته این اسرار را

گر خلاصی بایدت زین مار زشت   آدمت با خویش گیرد در بهشت

خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین   چشمه دل غرق بحر نور بین

ای میان چاه ظلمت مانده   مبتلای حبس تهمت مانده

خویش را زین چاه ظلمانی برآر   سر ز اوج عرش رحمانی برآر

همچو یوسف بگذر از زندان و چاه   تا شوی در مصر عزت پادشاه

گر چنین ملکی مسلم آیدت   یوسف صدیق همدم آیدت

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده   شاد رفته تنگدل باز آمده

تنگدل زانی که در خون مانده   در مضیق حبس زندان مانده

ای شده سرگشته ماهی نفس / چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را / تا توانی سود فرق شاه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در بحر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا گهر بر تو فشانند هفت صحن
چون بود طوق وفا بر گردنت / زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت گر بود مویی بجای / بیوفا خوانم ترا سر تا به پای
گر درآیی و برون آیی ز خود / سوی معنی راه یابد از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد / خضر آب زندگانیت آورد

خطاب با شاهین

خه خه ای شاهین به پرواز آمده / رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکشی چون سرنگونی مانده / تن بنه چو غرق خونی [illegible]ن
بسته مردار دنیی آمدی / لاجرم محجور معنی آمدی

هم ز دینی هم ز عقبی درگذر / پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو / دست ذوالقرنین گردد جای تو

خطاب با زرین بال

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی / گرم شو در کار چون آتش درآی
هرچه در پیش آید از گرمی بسوز / زآفرینش چشم و دل کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا / نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مردی تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

مقاله دویم در اجماع نمودن مرغان و طلب کردن پیشوا

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلب کاری کنیم

زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه در جایگاهی آمدند / سر بسر جویای شاهی آمدند

سخن گفتن هدهد با مرغان

هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بیقرار
حله بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود از راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم / هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار داشت / دور نبود گر بسی اسرار داشت
میگذارم در غم خود روزگار / هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم / خلق آزادند از من لا نیز هم
چون شوم مشغول درد پادشاه / هر کزم درد وی نباشد اشتباه
آب بنمایم ز وهم خویشتن / رازها دانم بسی از پیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او پیش آمدم

هرکه

هر که غایب شد ز ملکش ای عجب / زو نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان / کرد هر سوئی طلبکاری روان
زانکه نشکیبید از من یک نفس / هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامه آن بردم و باز آمدم / پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود / زیبدش بر سر اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر / کی رسد در گرد وی هیچ طیر
سالها در بحر و در بر گشته‌ام / پای اندر ره بسر بگذشته‌ام
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام / عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام / عرصهٔ عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام / چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خود بینی خویش / تا کی از تشویر بد بینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید

هست ما را پادشاهی بی‌خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او به ما نزدیک و ما زو دور دور

در حریم عزتست آرام او / نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در

در دو عالم نیست کس را زهره‌ای / کو تواند یافت از وی بهره‌ای
دایما او پادشاه مطلقست / در کمال عز خود مستغرقست
کس بنیاید ز خود آنجاکه اوست / کی رسد عقل و خرد آنجاکه اوست

نه بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایهٔ ادراک نیست

لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
فهم خلقان زان کمال و زان جمال / هست اگر بر هم نهی یک مشت خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد / تو به ماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود / هوی های و های هو آنجا بود
بس که دریا بس که کوه اندر رهست / تا نپنداری که راه کوتهست
شیر مردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی اندر ره که حیران میرود / در رهش گریان و خندان میرود
گر نشان یابم ازو کاری بود / ور نه بی او زیستن عاری بود
جان بیجانان کجا آید بکار / گر تو مردی جان بی‌جانان مدار
مردمی باید تمام این راه را / جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بی‌جانان نیرزد هیچ چیز / همچو مردان بر فشان جان عزیز
گر کنی جانی نثار دلنواز / صد هزاران جانت آید پیش باز

گر تو خواهی رفت نامردوار / بس که جانان جان کند بر تو نثار

حکایت سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه‌گر بگذشت بر چین نیم‌شب
در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پرشور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت / هر که دید آن نقش کاری برگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست / اطلبوا العلم و لو بالصین از آنست
گر نگشتی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست / جمله عالم هم نقش پر اوست
چون نه سر پیداست صنعش را نه بن / نیست لایق بیش از این گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید / رو به ره آرید و پا اندر نهید
جمله مرغان شدند آنجایگاه / بی‌قرار از عزت آن پادشاه
شوق ایشان او در جان کار کرد / هر یکی بی‌صبری بسیار کرد
عزم او کردند و در پیش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راه دراز و دور بود / هر کسی اندیشه‌ای رنجور بود
گرچه هر یک بود در ره کارساز / هر کسی عذری دگر گفتند باز

عذری دگر

گر جهانش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / از حیا بفسردی و بگداختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر / چشم افتادش بر آن ماه منیر
کسب کرده گرده‌ای آن بی‌نوا / نان او وامانده بود بر نان وا
چشم او چون بر رخ مه او فتاد / گرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو دلکش درگذشت / خوش بر او خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا چون خنده دختر بدید / خویش را در خاک و خاکستر بدید
نیم نانش بود و با نیم جان / زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نی روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خنده او هر بار / گریه افتادی بر او چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود / با سگان در کوی آن مه خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران / جمله گشتند از عجب واقف از آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت / چون تو او را چون منی کی بود جفت

قصد تو دارند برخیز و برو　　بر در من منشین و بگریز و برو

آن گدا گفتا که من از روز دست　　شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست

صدهزاران جان من چون بیقرار　　باد در پای تو ای دلبر نثار

چون مرا خواهید کشتن ناصواب　　یک سؤالم را بلطفت ده جواب

چون مرا سر میبریدی رایگان　　از چه خندیدی تو در من آن زمان

گفت چون دیدم که مست بی‌هنر　　بر تو خندیدم از آن ای بیخبر

بر سر و روی تو خندیدن رواست　　لیک در روی تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود　　هرچه بود اصلا همه هیچی نبود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهان پرشکر　　در لباس فستقی و طوق زر

باشه گشته پشه‌ای در فر او　　هر کجا سرسبزیی در پر او

در سخن گفتن شکرریز آمده　　وز شکر خوردن شکرخیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر هیچکس　　چون منی را آهنین سازد قفس

من در آن زندان آهن مانده باز　　زار زار از آب خضرم در گداز

خضر مرغانم از آنم سبزپوش　　بو که آب خضر خواهم کرد نوش

من نیارم در بر سیمرغ تاب　　بس بود از چشمهٔ خضرم جام آب

سر نهم در راه چون سودائیی　　میروم هر جای چون هر جائیی

چون نشان یابم ز آب زنده‌گی　　سلطنت دستم دهد در بندگی

هدهد در جواب طوطی

هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان　　مرد نبود هر که نبود جان‌فشان

آب حیوان خواهی از جان دوستی　　رو که تو مغزی نداری پوستی

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان　　در ره جانان چو مردان جان‌فشان

حکایت

بود دیوانه‌ای عالی مقام　　خضر با او گفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من　　گفت با تو برنیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان چند راه　　تا بماند عمر تو تا دیرگاه

من بر آنم تا بگویم ترک جان　　زانکه بی‌جانان ندارم برگ جان

چون تو اندر حفظ جان درمانده‌ای　　من بر او هر لحظه جان افشانده‌ای

بهتر آن باشد که چون مرغان بدام　　دور باشیم از هم و السلام

عذر آوردن طاووس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش هر پرش چه صد بلکه هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیکجا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من / تخته بندم پای من شد جای من
عزم اندارم کز این تاریک جای / رهبری باشی بخلدم رهنمای
من آن مرغم که در سلطان رسم / بس بود آنم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس اعلا جای من
من ندارم در جهان کار دگر / تا بهشتم ره دهد بار دگر

هدهدش گفت در جواب طاوس

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه / هر که خواهد خانه از پادشاه
گو بنزدیکی او خوشتر زان بهست / خانه که از حضرت سلطان بهست
خانهٔ نفس است خلد پرهوس / خانهٔ دل مقصد صدقست و بس
حضرت حق هست دریای عظیم / قطرهٔ خرد است جنات النعیم

قطره چون

قطره جوید هر کرا دریا بود / هرچه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار / وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو مرد کلی کل را گزین / کل طبیعت باش کل شو کل ببین

حکایت

الکنی بر تو نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب / تو بامر او ستاده در طلب
لیک چون من سر دین بشناختم / نفس را چون خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم بر او / نفس لنگ برجست و من بستم بر او
چون خرم بر تو میگردد سوار / چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته برگ لعنت خوشی / در خود افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد / از دلت نور و ز تن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه لشکرند / سربسر صبر اجل را چاکرند

روز و شب پیوسته لشکر میرسد / یعنی از پی میر مادر میرسد
چون در آمد از همه روی سپاه / هم تو باز افتی و هم نعمت ز راه
خوش خوشی با نفس سگ برساختی / عشرتی با او بهم پرداختی
پای بست عشرت نار آمدی / خاک بر فرقت که غدار آمدی
چون در آید گرد تو شاه و حشم / تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد / پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسید / هر دو در دوزخ خوشی با هم رسید

حکایت روباه

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز / آن دو روبه را ز هم افکند باز
ماده میپرسد ز نر کی رخنه جوی / ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

سؤال کردن مرغ دیگر از هدهد

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه را بر من بزند وقت حضور
من چو با او بر نیایم بر زور / در دلم زین غیرت افتاده است شور

چون کنم گر

چون کنم کز وی حیاتی باشدم / وز می معنی حیاتی باشدم

در جواب مرغ هدهد گوید

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / از بر تو ابلیس بگریزد بتگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن زندان که دنیا آمده است / سربسر اقطاع شیطان آمده است
دست از اقطاع او کوتاه دار / تا نباشد هیچکس را با تو کار

حکایت ابلیس

غافلی شد پیش آن صاحب چله / کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد این بر من بطراری تباه
پیر گفتش ای جوانمرد عزیز / آمده بد پیش از این ابلیس نیز
خشمگین بود و تو زو آزاده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست / مرد من بیش آنکه دنیا دشمن است
تو بگو او را که عذرم راه کن / دست از اقطاع من کوتاه کن
من بدینش میکنم آهنگ سخت / زانکه در اقطاع من زد چنگ سخت

هر که بیرون شد ز قطاعی تمام / نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت مالک دینار

مالک دینار را گفت آن عزیز / می‌ندانم حال خود چونی تو نیز

گفت بر خوان خدا نان میخورم / پس همه فرمان شیطان میبرم

مالک دینار گفت ای نیک خو / این چنین شیطان چرایت صیدگو

دیوت از ره برد لاحولیت نیست / از سلمانی بجز قولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی / خاک بر فرقت که خوار آمدی

گر ترا گفتم که دنیا کن نثار / این زمان بشکو بیت محکم بدار

چون بدو داری تو هر دو کف درست / چون توانی داد آسانش ز دست

ای ز غفلت غرقه در دریای آز / می‌ندانی کز چه می‌مانی تو باز

هر که عالم در لباس تعزیت / تنگ میبارند و تو در معصیت

حب دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزوی آز تو جانت ببرد

هست دنیا آشیان حرص و آز / بنده از فرعون و از نمرود باز

گاه قارون رفته و بگذاشته / گاه شداد اوش بنیاد داشته

حق تعالی گفت لاشیئی نام او / تو چنین آویخته در دام او

رنج این

رنج این دنیای دون تا کی ترا / لاشیئی نابوده زین لاشیئی ترا

تو بمانده روز و شب حیران و مست / مانده یک ذره زین لاشیئی بدست

هر که در یک ذره لاشیئی کم بود / کی بود ممکن که او آدم بود

هر که او بگرفت در لاشیئی دم / او بود صد بار از لاشیئی کم

کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه

هست دنیا آتش افروخته / هر زمان خلقی دگر را سوخته

چون شود آن آتش سوزنده تیز / شیر مردی گر ز او گیری گریز

همچو شیران چشم از این آتش بدوز / ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید او نغز و درست

این همه آتش ترا در پیش و پس / هیچ ممکن گر نسوزی یک نفس

در نگه ما هست جای او ترا / کی چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت خواجه

خواجه‌ای میگفت در وقت نماز / کی خدا رحمت کن و کارم بساز

این سخن دیوانه‌ای بشنود از او / گفت رحمت می‌نیوشی خود از او

تو ز ناز خود نگنجی در جهان / می‌خرامی از تکبر هر زمان

منظری سر بر فلک افراشته / چار دیوارش به زر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست / جفتگاه بود بر کوی راست
نیک بنگر تا تو با این جمله کار / جای رحمت داری آخر شرم دار
گرچه من یک گردهت دادمی / اگر من تو جای رحمت دادمی
تا نگردانی ز ملک و مال روی / یک نفس ننمایدت این حال روی
روی این ساعت بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت پاک دین

پاک دینی گفت پیش حیله جوی / مرو را در نزع گردانند روی
پیش از این آن پیغمبر را بر دوام / روی گرداینده با نیتی مدام
برگ ریزان شاخ بشکنده چه سود / روی چون اکنون بگردانی چه سود
هر کرا آن لحظه گردانند روی / او جنب میرد از او پاکی مجوی

سؤال مرغی از هدهد

دیگری گفتش که من زر دوستم / عشق زر شد مغز و در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست / همچو گل خندان نشوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا / کرد پر دعوی و بی معنی مرا

عجابه

گفت ای از صورتی حیران شده / از دل صبح صفا پنهان شده
روز و شب تو همچو کوری مانده / بسته صورت چه موری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ / چیست معنی اصل صورت چیست هیچ
زر صورت زنگ گرداینده سکه / تو چه طفل مبتلا گشته بر کت
زر که مشغول کند از کردکار / بت بود زر جایش فگند زینهار
زر اگر جانیت در خورست / هم برای قفل و فرج استرست
نه کسی را از زر تو بار سی / زر تو هم نیز برخوردار نی
گر تو یک جو زر دهی درویش را / کاه او را خون خوری که خویش را
نه چه عمر دنی و چه رایدی بایدت / گر جوی بدهی چه بندی بایدت
ماه نو مزد دکان میبایدت / چه دکان کان مزد جان میبایدت
جان بشیر بیش شد و عمر عزیز / تا در آید از دکان یک پشیز
ای همه چیزی بچیزی داده تو / پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار / نردبان از زیر بکشد روزگار
در جهان چندان که او بر تست بیش / هر یکی صد آتش تیزت بود
عز دنیا باید و بیش نیز / دین دنیا دست شد بدای عزیز

تو فراغت جوی اندر مشغله
چون نیابد در تو شد ولوله

نفقه کن چیزی که داری چارسو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

هر چه هست آن ترک بباید گرفت
زانکه جان هم ترک بباید گرفت

چون زرا در ترک جان نتوان گذاشت
مال ملک و این و آن نتوان گذاشت

گر پلاسی خوابگاهت آمده است
آن پلاست بند راهت آمده است

آن پلاست خوش بسوز ای حق شناس
تا کی از تزویر با حق هم پلاس

گر نسوزی آن پلاس آنجا ز بیم
کی رهی فردا ز پهنای گلیم

هر که صید وای او شد وای او
کم شد از وای سر تا پای او

واو و حرف [illegible] الف واوای علام
هر دو را در خاک و خون بینی مدام

واو را این در میان خون قرار
پس الف را این میان خاک و خار

حکایت زر داشتن شخص

نو مریدی داشت اندک مایه زر
کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر

شیخ میدانست و چیزی می نگفت
همچنان میداشت او زر در نهفت

آن مرید راه و پیر راه بر
هر دو پیر فتند با هم در سفر

وادیی شان پیش آمد بس سیاه
شبگه آمد اندران وادی دو راه

مرد ترسید

مرد هم ترسید انکش بود زر
مرد را رسوا کند پس زود زر

شیخ را گفتا به پیدا شد دو راه
در کدامین ره رویم اینجا بگاه

گفت معلومت بیفکن کو خطاست
پس بهر راهی که خواهی رو رواست

گر کسی با زر بحث گیرد ستیم او
دیو بگریزد ز تنگ از بیم او

در حساب یک جوی زر از حرام
موی فرقش می بطراری بدلم

باز در دین چون خر لنگ آمدی
دست زیر سنگ و پی تند آمدی

چون بطراری رسد سلطان طمع
چون بدین داری رسد حیران طمع

هر کرا او راه زد حیران بماند
پای بسته در میان چه بماند

یوسف پرهیز زین چاه ژرف
دم مزن کین چاه دارد دم شگرف

حکایت شیخ بصره

شیخ بصره رفت پیش رابعه
گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکته‌ای کز هیچ کس نشنیده‌ای
بر کسی نی خوانده‌ای نی دیده‌ای

آن ترا کز خویشتن روشن شده
آن بگو کز شوق جان من [illegible]

رابعه گفتش که ای شیخ زمان
رشته بودم چند پاره ریسمان

بردم و بفروختم خوشدل شدم
دو درست سیم آمد حاصلم

هر دو عالم قسم یک دست آن زمان / این در این دستم گران آن در آن
زانکه بر ترسیدم شود این هم جفت / راه زن گردد فردا شوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهند / صد هزاران دام دیگرگون نهند
تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود او زر و حلال / او بماند در غم زر و وبال
ای بزر سیمرغ را بفروخته / دل ز عشق زر چه شمع افروخته
چون در این ره می بجنبد موی سر / می بجنبد گنج گنج روی زر
گر قدم در ره نهی ای همچو مور / از سر موئی بگیر ندت بزور
چون سر موئی حجابا روی پیش / هیچکس را زهرهٔ آن کوی بیش

حکایت عابد

عابدی کز حق سعادت داشت او / چارصد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و او همدم بس است / گر نباشد غیر تو همدم بس است
حایطی بود و سش درختی در میان / از درخت کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود / زیر هر آواز او صد راز بود

یافت عابد از خوش

یافت عابد از خوش آوازی او / زمزمه کی انس دمسازی او
حق تعالی پیغامبر آن روزگار / وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کای روزگار / زاین همه طاعت که کردی شرمدار
سالها از شوق من می سوختی / تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال / بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و آموخته / تو مرا با مرغی بفروخته
تو بدین از زر از فروشی هم مباش / همدم ما ئیم بی همدم مباش

سؤال مرغ دیگر از هدهد

دیگری گفتش دلم پر آتش است / زانکه جای زاد و بود من خوش است
هست قصری زرنگار و جانفزای / خلق را از نظارهٔ او دلگشای
عالمی شادی مرا حاصل ز وی / چون توانم دل گرفتن من ز وی
شاه مرغانم در این قصر بلند / چون کشم آخر در این وادی گزند
شهریارم چون دهم کار از دست / چون کنم پا در چنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم / تا گزیند در سقر داغ و ستم

در جواب مرغ هدهد گوید

گفت ای دون همت نامرد تو   سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
گلخنست این جملهٔ دنیای دون   قصر تو چندست ازین گلخن برون
قصر تو گر خلد و جنت آمده است   با اجل زندان رغبت آمده است
گر نبودی مرگ را بر خلق دست   لایقی بودی درین منزل نشست

حکایت شهریار

شهریاری کرد قصری زرنگار   خرج شد دینار در وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام   پس گرفت آرایش از فرش و طعام
هر کسی می آمدند از هر دیار   پیش خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند   پیش خود آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال   هیچ باقی هست از حسن و کمال
هر کسی گفتند در روی زمین   کس ندیده است و نبیند این چنین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت   رخنه مانده است و آن عیبی است سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب   تحفه دادی قصر فردوست ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه   می برانگیزی تو جاهل فتنه
زاهدش گفتا ای شاه سرفراز   رخنه است آن که عزرائیل باز

تو که

تو که آن رخنه توانی کرد سخت   ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصریست خرم چون بهشت   مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی خود هست این جای زیست   لیک با تو هیچ این را حیله چیست
از سرا و قصر چندین منناز   رخش کبر و سرکشی دیگر متاز
گر کسی از خواجگی و جای تو   با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت سرای زرنگار

کرد آن بازارگانی آشفته کار   از سر عجبی سرای زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام   دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب   تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت خواجه بیرون میدوید   از قضا دیوانه او را بدید
گفت خواهم این زمان ای [illegible]   در سرای تو زنم ای خام [illegible]
لیک مشغولم مرا معذور دار   این بگفت و گفت رحمت کردگار

حکایت عنکبوت

دیدهٔ آن عنکبوت بی قرار   در خیالی میگذارد روزگار
پیش گیرد وهم اندیش را   خانه سازد بکنجی خویش را

بوالعجب دامی بسازد از هوس — تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون — برمکد از فرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه — قوت خود سازد از آن تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای — چوب اندر دست برخیزد ز جای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس — جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا وانکه در وی ساخت قوت — چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت — گم شود تا چشم بر هم آیدت
گر به شاهی سرفرازی میکنی — طفل راهی پرده بازی میکنی
ملک سنجر گر نخواهی زو مخر — ملک گاو از او بخواهی یک بخر
هر که از کوس و علم درویش شد — مرد او کو بانگ بادی بیش نیست
هست بادی در علم با کوس بانگ — بانگ بادی کم ارزد نیم دانگ
ابلق شبهم با چندین ناز — در عذر خواجه چندین نیاز
پوست هر چه درکشیدند از پلنگ — درکشند از نفس تو هم بی درنگ
چون جمال آمد پدیدار آمدی — گم شدن به یا نگونسار آمدی
بیش ازین ممکن سرفرازی کوش — سر بنه تا کی ز بازی کوش

پا بنه سر سروری دیگر مکن — باز سر بازی دگر در سر مکن
دی سرا و باغ و زندان تو — خان و مان تو بلای جان تو
درگذر زین خاکدان پر غرور — چند باشی جهان ای ناصبور
چشم همت برگشا و ره ببین — پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون رسانیدی بر آن درگاه جان — خود بگنجی تو ز غیرت در جهان

حکایت بیابانی

پس سالک مردی گران جان بدید — در بیابانی به درویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار — گفت می‌بینی بسر شرم دادر
مانده‌ام در تنگنای این جهان — تنگ گشت این جهانم این زمان
مرد گفتش این که گفتی نیست راست — این بیابان فراخ تنگناست
گفت اگر اینجا بودی تنگ نا — تو کی افتاده هرگز با
گر ترا صد وعده خوش میدهند — آن نشان زان سوی آتش میدهند
آتش تو هست دنیا درگذر — همچو شیران کن از این آتش گذر
چون حذر کردی و دل خوش آیدت — پس سرای نیک خوش پیش آیدت
الحق درویش در راه بخشده — تن ضعیف جان اسیر و تن نفور

تو ز جمله فارغ پرداخته — در میان کاری چنین برساخته
گر بسی دیدی جهان جان فشان — گر جهانی نام داری نی نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو — چند گویی بیش ازین کم هیچ تو

حکایت فرزند عقب تابوت

از پی تابوت میشد سوگوار — بیقراری زانکه میگفت زار
کای جهان نادیده من چون بده — هیچ نادیده جهان بیرون شده
بدلی چون آن بشنید کار دید — گفت صد باره جهان افکار زد بد
گر جهان با خویش خواهی بُد تو — هم جهان نادیده خواهی خورد تو
تا بکی نظارهٔ عالم کنی — عمر شد تا درد را مرهم کنی
تا نبرد اری تو از نفس خبیث — در نهایت کم شد این جان نفیس

حکایت

سوختی عود آن یکی غافل شدی — آهی زد از خوشی آشنا کسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار — تا بکی بوزد و عود زار

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند — عشق تو گشتی مرا کردهست بند

شد خیال

شد خیال روی او رهزن مرا — آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار — کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم از بس بود از خون بجوش — راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادیی در پیش می باید گرفت — صد بلا بر خویش می باید گرفت
من ز ما نا بی رخ آن ماه روی — کی توانم بود هرگز راه جوی
درد من از دست درمان درگذشت — کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست — آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس — همدمم در عشق و در اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند — زلف او از بیم بیرونم فکند
من چه بی طاقت شدم در کار او — یکنفس نشکیبم از دیدار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم — حال من اینست اکنون چون کنم

جواب هدهد در سؤال مرغ دیگر

گفت ای دربند صورت مانده — پای تا سر در کدورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت — عشق شهوت بازیی ای حیوان صفت
هر جمالی کو بنقصان پی زد ال — کفر باشد گشتن زان جمال

صورتی از خون و خلط آراسته | کرده نام او مه ناکاسته
گر شود آن خون و آن خلط کم از او | زشت‌تر نبود در این عالم از او
آنکه حسن او ز خلط و خون بود | دانی آخر آن نکو تا چون بود
چند گردی گرد صورت غیب جوی | حسن در غیب است حسن از غیب جوی
گر بخواهد پرده از پیشان کار | نه همرد یار ماند نه دیار
مرد گردد صورت آفاق کل | عیبها گاه بدل گردد بذل
دوستی را صورتی دان مختصر | دشمنی گردد همه باید نگر
دانکه او را دوستی غیبی است | دوستی اینش گر پی عیبی است
هرچه پیش این دوستی رو گرفت | پس پشیمانی که ناگه گرفت

حکایت شبلی

در رهی دید پس شبلی جگر ریست | شیخ از او پرسید کین گریه ز چیست
گفت یاران دوستی بود آن من | گر جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم از غمش | شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دل تو بی خویش از اینست | این غم [illegible] سزاوارت بس است
دوستی دیگر گزین ناز تو | کو نمیرد تا نمیری زار تو

دوستی کز مرگ

دوستی کز مرگ نقصان آورد | دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا | هم از آن صورت فتد در صد بلا
زود بینش الصورت رود بیرون ز دست | او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایت تاجر

تاجری مالی و ملکی چند داشت | یک کنیزک با دو لب چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد | پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه او بی‌قرار | می‌خریدش با زر افزون از هزار
آرزوی او جگر می‌سوختش | خواجه او باز می‌نفروختش
مرد می‌رفتی میان ره مدام | خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام
زار می‌گفتی که این داغم بس است | وان چنین داغی سزای هر کس است
کاحمقی رفت و چشم عقل دوخت | دلبر خود را به بازاری فروخت
روز بازار چنین آراسته | تو زبان خویش را برخاسته
هر نفس را نفس عزت گوهری است | سوی حق هر ذره تو رهبری است
از قدم تا فرق نعمتهای اوست | عرضه کن بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی گر کنار آمد دهی | در جدا افتا نا صبور آمد دهی

حق ترا پرورده در صد عز و ناز   تو زنادانی بغیری مانده باز

حکایت خسرو در شکار

خسروی میرفت در دشتی شکار   گفت ای سگبان سگ تازی بیار

بود خسرو را سگی آموخته   جلش از اکسون و اطلس دوخته

از گهر طوق مرصع ساخته   خرزه را در گردنش انداخته

وز زرش خلخال و دستابرنجنش   رشته ابریشمین در گردنش

شاه آن سگ را بکف یکره گرفت   رشته آن سگ بدست خود گرفت

شاه میشد در قفاش اندکی دوان   در ره او دید طفلی استخوان

سگ فرو شد کاستخوان افتاده دید   چون بدید آن شاه سگ استاده دید

آتش غیرت چنان بر شاه زد   کاتشی اندر سگ گمراه زد

گفت آخر پیش من چون پادشاه   سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته بگسست آنشه و گفت این زمان   سر و بید این بی ادب را در جهان

گر بجوزدی سوزن اینک صد هزار   بهترش بودی که با آن رشته کار

مرد سگبان گفت سگ آراسته است   جمله اندام سگ برخواسته است

گرچه این سگ دشت و صحرا زهرست   اطلس و زر و گهر بس بی بهاست

شه بگفتش نه

شاه گفتا همچنان بگذار زود   دل ز زر و سیم او بردار زود

تا اگر با خویش آید بعد ازین   خویش را از شه ببیند همچنین

بد دلش آید کاشنائی یافت   وآخر از غفلت جدائی یافت

ای در اول آشنائی یافته   وآخر از غفلت جدائی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام   ورنه ترک کن یاد او نامردانه جام

زانکه اینجا پای دار و اژدهاست   عاشقان را سر بریدن خونبهاست

آنکه جان من از او شوری دهد   اژدها را صورت موری دهد

عاشقانش گر یکی ور صد اند   در ره او تشنه خون خورده اند

حکایت منصور

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان   جز اناالحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند   چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون خون بریخت از وی بسی   سرخ چون ماند در این حالت کسی

زود در مالید آن خورشید راه   دست ببریده بر آن روی چو ماه

گفت چون گلگونه مرد است خون   روی خود گلگونه تر کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی   سرخ روی باید آنجا بسی

هر که این زر دید آید در نظر / ظن برد کاینجا پرستیدم مگر
چون مرا از ترس بگیرد موی پیش / جز چنین هلکو نهد اینجا روی پیش
چون چهارم حلقه سیمی بود / کی چنین جای مرا بهی بود
هر دو خونی چون نهد سر سوی دار / شیر مردیش آن زمان آید بکار
هر که با اژدهای هفت سر / در شور افتاده دایم خورد و خفت
زین چنین بار زیش بسیار افتاد / کمترین چیزی سر و دار افتاد

حکایت مقتدای

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف / یک شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهایی کز بلندی آسمانش / سر نهادی بسته لب بر آستانش
داشت پسر برنا جنید راه بر / همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار / فلس میان جمع افکندند خوار
چون بدید این جنید پاک باز / دم نزد الجمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که هست آتش عظیم / بر نهادم من بر اسرار قدیم
در جهان گرم نیاید چنین / هم بود زاین بیش و نبود کم از این

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ / وادی بس دور و من بی زاد و برگ
همچنین کز مرگ میترسد دلم / جان برآید در نخستین منزلم
گر نمیرم هم اجل باشد دو بار / چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که او دید از اجل یک تیغ دست / هم قلم شد دست و هم دستش شکست
ای دریغا کز جهان بیدست و تیغ / بس جدایی وجود درد و دریغ

سوال مرغ دیگر

هدهدش گفت ای ضعیف و ناتوان / چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند را بر ساخته / مغز در استخوان بگداخته
تو همی دانی که عمرت بیش و کم / هست با تو از دو دم تا یک دم
هم برای مردنت پرورده اند / هم برای بردنت آورده اند
تو نمیدانی که هر کو زاد مرد / شد به خاک و هر چه بود او باد برد
هست گردون همچو طشتی سرنگون / در شفق آن طشت هر شب پر ز خون
آفتاب تیغ زن در کشت او / این همه سرخی بود در طشت او
گر تو آگه را اگر پاک آمدی / قطره آبی که در خاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد / کی تواند کرد با دریا نبرد

گر تو عمری در جهان فرمان دهی / هم بود کآخر بزاری جان دهی

حکایت ققنس در هندوستان

هست ققنس نام مرغی آسمان / موضع آن مرغ در هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نای در وی بسی سوراخ باز

لیک صد سوراخ در منقار اوست / نیست جفتش طاق بودن کار اوست

هست در هر ثقبه آوازی دگر / زیر هر آواز او رازی دگر

چون بهر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار

جمله درنده‌گان خامش شوند / از خوشی بانگ آن بیهش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت

سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار

چون ببرد وقت مردن دل ز خویش / هیزم آرد او نهد در گرد خویش

در میان هیزم آید بیقرار / در دهد صد نوحه خود زار زار

پس بدان هر ثقبه‌ای از جان پاک / نوحه دیگر کند او دردناک

در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ

از نفیر او همه پرندگان / در خروش او همه درندگان

سوی او آیند

سوی او آیند چون نظارگی / دل ببرند از جهان یکبارگی

چون بدان هر ثقبه همچون نوحه گر / نوحه دیگر کند نوعی دگر

از غمش افزون چون خون جگر / آتش بسیار میرد جانور

جمله از زاری او حیران شوند / بعضی از بی قوتی بیجان شوند

بس عجب روزی بود امروز او / خون چکیده از ناله دلسوز او

باز چون عمرش رسد تا یک نفس / بال و پر بر هم زند از پیش و پس

آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آن آتش شود احوال او

زود در آتش فتد هیزم همی / پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی

مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / بعد اخگر هر دو خاکستر شوند

چون نماند ذره‌ای اخگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید

آتش آن هیزم چو خاکستر کند / از میان ققنس بچه سر بر کند

هیچکس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد

گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری هم بسی کارت دهند

ققنس مرگش [illegible] در سال هزار / صد شده بر خویش نالد زار زار

سالها در ناله و در درد بود / با ولد و جفت فرد و فرد بود

در همه آفاق پیوندی نداشت — پشت هیچی و نفس زندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد — آمد و کنگره‌اش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل — جان نخواهد برد چندین جبل
در همه آفاق کس با مرگ بیش — وین عجایب بین که کس را برگ بیش
مرگ اگر بس چه درشت و ظلمت است — گردن او زم کردن لازم است
گرچه مارا کار بسیار اوفتاد — سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت تابوت و پسر

پیش تابوت پدر میگفت پسر — اشک میبارید و میگفت ای پدر
اینچنین روزی که عالم گرد نیش — هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفئی گفتا که آن تابوت پدر — هرگزش نامد چنین روزی بسر
پیش کارتی کان پسر را اوفتاد — کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای چه تا نی سر و پا آمده — خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد ملک سخن‌دانی گذشت — هم نخواهی رفت جز بادی بدست

حکایت

نائی را چون اجل آمد فراز — روز یار پرسید کای در [illegible] راز

حال تو چون است وقت پیچ پیچ — گفت عالم می‌توان گفت هیچ
با وجودم در همه عمر تمام — عاقبت با خاک رفتم والسلام
هیچ درمان مرگ را جز مرگ روی — ریختن دارد و زاری بر گزاری
ما همه از بهر مردن زاده ایم — لاجرم بر مرگ دل بنهاده ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین — این زمان شد توتیا زیر زمین
وانکه بر چرخ فلک نیزه بود — گشت در خاک لحد ناچیز زود
جمله زیر زمین بر خفته اند — بل نخفته لیک همه آشفته اند
مرگ انگر تا به راه مشکل است — کاندرین ره گور اول منزل است
گر بود از تلخی مرگت خبر — جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت عیسی ع

خورد عیسی آب از جوی خوشاب — بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی از آب خمی پر کرد و رفت — عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان — باز گردید و عجب ماند از آن
گفت یارب آب خم و آب جوی — هر دو یک آب است سر این بگوی
تا چرا این آب خم چنین — آب جو شیرین تر است از انگبین

پیش عیسی آن خم آمد در سخن / گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من بار هزار / گشته‌ام من کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم صد هزاران بار نیز / هست جز تلخی مرا کار ای عزیز
دایم از تلخی مرگم اینچنین / آب من زانست و حالم اینچنین
خویش را گم کرده‌ای زار جوی / پیش ازانک جان برآید از جوی
چون بیابی زنده خود را باز تو / چون بمیری کی شناسی راز تو
نا هشیاری ترا از خود خبر / نه برون از وجودت هیچ اثر
زنده‌ی نا برده مرده گم شده / زاده مرده لیک نامردم شده
صد هزاران پرده این درویش را / پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت بقراط حکیم

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد / بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و چون پاکت کنیم / در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو بازیابیم ای غلام / دفن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز / بانیرم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر / یک سر مویم نبود از خود خبر

سؤال مرغ دیگر از هدهد

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد / بر نیاید یکدم از من بر مراد
جمله عمرم چه در غم بوده‌ام / مستمندگوی عالم بوده‌ام
در دل پرخون من چندان غمست / کز غمم هر ذره‌ای در ماتمست
دایما حیران و عاجز مانده‌ام / کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام
مانده‌ام زین جمله غم در خویش من / سرسری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی بعد چندینی غمم / زین سفر بودی دل بس خرمم
لیک چون دل گشت پرخون چون کنم / با تو گفتم حال اکنون چون کنم

در جواب مرغ هدهد گوید

گفت ای مغرور و شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی مراد ا[illegible] / بگذرد تا بگذری در یک زمان
هر چه او در یک نفس می‌بگذرد / عمر هم بر آن هوس می‌بگذرد
چون جهان می‌بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که او پاینده نیست / هر که بندد دل در او دل زنده نیست

حکایت زاهد

راه بینی بود بس عالی نفس | هرگز او شربت نخورد از دو کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت | چون بشربت بیش هرگز رغبتت
گفت مردی بیم استاده زبر | تا ز شربت باز گیرد زود تر
با چنین مردی موکل بر سرم | زهر من باشد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود | این نه جلاب بود کاتش بود
هرچه را آن پای داری بجد برت | نیم جو ارزد اگر صد عالمست
از [illegible] صلح که هست | چون بخشم بنهاد بر اصلح که هست
گر تو هستی از مرادی سرفراز | از مراد خویش چندین مناز
ور شدی از نامرادی تیره حال | نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد بازار نی | آن ز غفلت نه از خار نی
آنچه بر آن انبیا رفت از بلا | همچنین بد نشان در کربلا
آنچه در صورت ز رنجی نهد | در صفت بنده را گنجی نمود
صد عنایت میرسد در هر دمی | هست بر جان او بر عالمی
می نیاری یاد آن احسان او | می نه بینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی | رد که تو مغزی نداری پوستی

حکایت

حکایت پادشاه

پادشاهی بود نیکو شیوه | چاکری را داد روزی میوه
میوه او خوش همی خورد آن غلام | گفتیی خوشتر نخورده زان طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن | پادشه را آرزو میکرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام | زانکه بس خوش میخوری این طعام
داد شه را میوه او چون شه چشید | تلخ بود او ابروان بر هم کشید
گفت هرگز ای غلام این تلخ که خورد | این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار | چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه | باز دادن را ندانم شیوه
چون ز دستت هر زمان گنجی رسد | کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو | کی مرا تلخی کند از دست تو
گر چه اندر راه او رنج بسیست | تو یقین میدان که آن گنج بسیست
کار او بس پشت او افتاده است | چون کنی تو چون چنین افتاده است
تحفگان چون سر بپا آورده اند | لقمه بی خون دل کی خورده اند
تا که بر نان دمی کم بشسته اند | بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت مرد گلخنی

صوفی را گفت مردی نامدار   کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی ام مانده   خشک لب تر دامنی ام مانده
کرده تشنه ام در گلخنم   تا که تنگ شد اینجا گردنم
گر خوشی جوئی دران گلخن حیاط   تا روی مردانه زان سوی صراط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست   زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نقش هست اینجا که چون آتش بود   در زمانه کو دلی کو خوش بود
گرچه بر کاری بگردی در جهان   دل خوشی یک نقطه ندهد کس نشان

حکایت پیرزن

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن   دل خوشی را این دعائی ده بمن
یک کشیدم نامرادی پیش ازین   می نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر دعای خوشدلی آموزیم   بی شک آن دردی بود دهر زدیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار   تا گرفتم در پس زانو حصار
آنچه میجوئی بسی بشتافتم   ذره نه دیده و نه یافتم
تا دوا نابدید این درد را   خوش دلی را روی باید مرد را

حکایت سؤال کننده

سایلی بنشست در پیش جنید   گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مردکی حاصل بود   گفت آن ساعت که او در دل بود
ناکه بذهد دست وصل پادشاه   پای مرد دست نامردی راه
ذره را اگر سرگشتگی بینم صواب   زانکه او دراپیش تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون بود   کی از آن سرگشتگی بیرون بود
ذره چون تا ذره باشد ذره بود   هر که کوبیش او غره بود
گرد گرد بیند او را او نه اوست   ذره است چشمه رخشان نه اوست
هر که او از ذره برخیزد نخست   اصل او هم ذره باشد درست
گر بکل گم گشت در خورشید او   هم بود یک ذره در جاوید او
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود   گر عمری تک زند در خود بود
میروی ای ذره چون است و خراب   تا تو در گشتی شوی چون آفتاب
صبر کن ای هیچه ذره بیقرار   تا تو عجز خود به بینی آشکار

حکایت خفاش

یک شبی خفاش گفت از پیچ و تاب   بیدمم چون پیش تاب آفتاب

می‌روم عمری بصد غمخوارگی / تا نباشم کم درو یکبارگی
چشم بسته می‌روم در سال و ماه / عاقبت باشم رسم آنجایگاه
تیزچشمی گفت ای مغرور مست / ره ترا با آن هزاران سال هست
بر تو چه سرگشته این ره چون رسد / مور در چه مانده در ره کی رسد
گفت باکی نیست بخواهم پرید / تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالها میرفت مرغ بی‌خبر / تا نه قوت ماند و نه بال و نه پر
عاقبت جان سوخته تن در گداز / بی پر و بی بال مانده عاجز باز
چون نمی‌آمد ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته / ره نمی‌بینی که گامی رفته
وانگه میگویی ازو بگذشته‌ام / زان چنین بی بال و بی پر گشته‌ام
زین سخن چون گشت بس ناچیز شد / آنچه ازوی مانده بود آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب / کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده‌ور / پاره ره دورتر شو دیگر

سؤال مرغی دیگر از هدهد

دیگری پرسید ازو کای رهنمای / چون بود گر امر می‌آرم بجای

با قبول و رد خلقم نیست کار / می‌کنم فرمان او را انتظار
هر چه باید بجان فرمان کنم / گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب دادن هدهد مرغ را

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال / مرد را زین بیشتر نبود کمال
گر بری جان گر توانی جان بری / جان بری گر زیر بار فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشواری و آسان برست
طاعتی وارم در یک ساعت / بهتر از بی امر عمری طاعتت
هر که بی فرمان کشد سختی بسی / سگ بود در کوی این کیش نیک
سگ بسی سختی کشد و این را چه سود / جز زیان نبود چو بی فرمان بود
آنکه بر فرمان کشد سختی دمی / از ثوابش بر تو آید عالمی
کار فرمان راست بی فرمان گر ز / بنده‌ای تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی می‌بند شهر خویش باز / خلق شهر آرایشی بسکردند باز
هر کسی چیزی که آن خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از جزو کل / هیچ چیزی و مگر الا بند و غل

هم سر چندی بریده داشتند | هم جگرهای دریده داشتند
دست و پای چند نیز انداخته | زین همه آرایشی برساخته
چون به شهر خود درآمد شهریار | دید شهر از زیب و زینت چون نگار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه | شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندان را به بر خود بار داد | وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینی بود شه را رازجوی | گفت شاها سر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده | شهر پر دیبا و اکسون دیده
زر و گوهر بر زمین میریختند | مشک و عنبر در هوا میبیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز | ننگرستی سوی هر یک هیچ باز
بر در زندان چرا کردی قرار | تا سر ببریده بینی آشکار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای | جز سر ببریده و جز دست و پای
خون بپاشند این همه ببریده دست | در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران | هست چون بازیچهٔ بازیگران
هر کسی در شیوهٔ دستان خویش | عرضه میکردند بر من آن خویش
جملهٔ آن خلق تا دان کرده اند | کارم اینجا اهل زندان کرده اند

گر نکردی

گر نکردی امر من اینجا گذر | کی جدا بودی سر از تن زین نفر
حکم خود اینجا روان مییافتم | لاجرم اینجا عنان میتافتم
آن همه در کار خود کم بوده اند | در غرور خود فرو آسوده اند
اهل زندانند سرگردان همه | زیر چهر حکم من حیران همه
گاه دست و گاه سر انداخته | گاه خشک و گاه تر انداخته
منتظر بنشسته نه کار و نه بار | تا رهند از چاه و زندان زیردار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا | که من ایشان را و ایشان مرا
کار ره پنهان به فرمان رفتن است | لاجرم شه را ز زندان رفتن است

حکایت خواجه

خواجهٔ گرگانی که اکاف بود | قطب عالم بود و پاک و صاف بود
گفت در شب خواب دیدم ناگهی | بایزید و ترمذی را در رهی
هر دو را دیدم به سبقت سروری | پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تقصیر آن کردم تمام | گرچه کردند آن دو شیخم احترام
بود تقصیرم که در وقت سحر | بیخودم آهی برآمد از جگر
آه من بیرون شد تا راهم گشاد | حلقه میزد تا که درگاهم گشاد

چون پدید آمد مرا آن شیخ باب / پا زبان کردند سوی من خطاب

کین همه پیران و چندینی مرید / خواستند از ما برون از بایزید

بایزید از جمله مرد و مرد خواست / زانکه ما را خواست از ما هیچ نخواست

گفت چون بشنودم این شب این خطاب / گفت این و آن مرا نبود صواب

من ز تو چون خواهم و درد تو نه / یا ترا چون خواهم و مرد تو نه

آنچه فرمایم مرا آنش خواست / کار من بر وفق فرمانش رواست

نه کجی نه راستی باشد مرا / من کیم تا خواستم باشد مرا

آنچه فرماید مرا آن بس بود / بنده را از حق فرمان بس بود

زین سخن هم آن شه و شیخ محترم / مستقیم وا دند بر خود لاجرم

بنده چون بنده فرمان بود / با خداوندش سخن در جان بود

بنده نبود آنکه از روی گزاف / مهر بندد از دوستی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آید پدید / بنده کی گن تا نشان آید پدید

حکایت شیخ خرقانی

در دم آخر که جان آمد بلب / شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

کاشکی بشکافتندی جان من / پاره کردندی دل افگار من

[illegible]

پس بعالمیان نمودندی دلم / شرح دادندی که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز / بت پرستی راست ناید کج مباز

بندگی این باشد و دیگر هوس / بندگی افگندگیست ای هیچ کس

تو خدایی میکنی نه بندگی / کی ترا ممکن بود افگندگی

تو یکی خویش را هم بنده باش / بنده افگنده شرمنده باش

گر برآید بنده بی حرمت براه / از بساطش رد و راند پادشاه

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام / گر گذشت باشی این نعمت تمام

حکایت خلعت دادن پادشاه

بنده را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه

گرد ره بر روی او بنشسته بود / آستین خلعت آن ابتر زدود

منکری با شاه گفت ای پادشاه / پاک کرد با خلعت تو گرد راه

شه بر آن بی حرمتی انکار کرد / جای آن سرگشته را بر دار کرد

سؤال مرد دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای / پاکبازی چون بود ای پاک رای

هست مشغول دل من بر حرام / هرچه دارم پیش تو بر دوام

هرچه در دست آیدم گم کرده‌ام   زانکه در دست او چه گر شد دم کرده‌ام
من ندارم خویش را در هیچ هیچ   برفشانم جمله را پا بند و پیچ
پاکبازی میکنم در کوی او   بو که دریابم که بینم روی او

جواب هدهد بمرغ

گفت این ره نارهٔ هرکس بود   پاکبازی را در این ره بس بود
هرکه او در باخت هرچیش بود پاک   رفت در پاکی فرو آسوده پاک
دو جهان بردوز در بده بدوز   هرچه داری تا سر موئی بسوز
چون بسوزی کل بآه آتشین   جمع کن خاکسترش در وی نشین
چون چنین کردی برستی از همه   ورنه خون خور تا که رستی از همه
تا نگیری ترک یک یک جز تو   تا نهی گامی در این ره نیز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن   بعد از آن آنگاه عزم راه کن
تا در اول پاکبازی بنودت   این سفر کردن نمازی بنودت

حکایت پیرزن کتان

داد از خود پیرزن کتان خبر   گفت من دو چیز دارم دوستر
آن یکی جامه است ای کام زن   وان دگر یک بیت جو فرزند من

گر خبر یابم ز مرگ آن پسر   آب می بخشم بدو من زین خبر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز   چون دو بت در دیده و جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع   دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هرکه او از پاکبازی دم زند   کار خود تا بنگری برهم زند
پاکبازی گر بشهوت نان خورد   هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت شیخ خرقانی

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود   روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور   تا بداد اوش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود   سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب سر آن پاکزاد   مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا من آشفته کار   گفته‌ام من با شما بار هزار
لیکن گر از هیچ بادنجان خورد   تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین   پیش بر من کار زانسان این چنین
هرکرا او درکشد در کار خویش   دم بنارد زد دمی با یار خویش
بحث کاری اینکه ما را اوفتاد   برتر از جنگ و جدال اوفتاد

هیچ دانا را نه دانش نه قرار   تا همه دانا نیفتادست کار
هر زمان نه میهمانی در رسد   کاروان امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز   نیز می‌آید چه خواهد بود نیز
هرکه از کتم عدم شد آشکار   سر بر از باد خواهد رفت زار
صد هزاران عاشق سرتیز را   جان کند ایثار تیغ خون‌ریز را
جملهٔ جانها از آن آید بکار   تا بریزد خون چو انهار زار

حکایت ذوالنون

گفت ذوالنون میشدم در بادیه   بر توکل با عصا و راویه
بل مرقع پوش را دیدم براه   جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی در جان بیهوشم فتاد   آتشی بر جان پرجوشم فتاد
گفتم آخر این کارست ای خدای   سرور را زاچند اندازی ز پای
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم   خود بکشتیم و خود دیتشان بدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار   گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تا دیت می‌ماندم   میکشم تا تعزیت می‌ماندم
میکشم وانگه بخونش درکشم   گرد عالم سرنگونش درکشم

بعد از آن

بعد از آن چون محو شد جزوی او   پاره بر کل شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش   وز جمال خویش باز خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم   معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه گرد آنش در کوی خویش   پس برآرم آفتاب روی خویش
چون برآید آفتاب روی من   کی بماند سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب   شد همه والله اعلم بالصواب
هرکه در روی محو شد از خود برست   زانکه نتوان کرد جز با او نشست
محو شد در محو چند بینی نکوی   صرف کن جان خود چیزی محوی
من ندانم دولتی زان بیش من   مرد را کو گم شود در خویشتن

حکایت فرعون

می‌ندانم هیچکس در کون یافت   دولتی کان ساحرهٔ فرعون یافت
این چه دولت بود کایشان یافتند   از زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس   هرگز آن دولت نبیند هیچکس
یک قدم در دین نهادند از زمان   پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید   هیچ شاهی زین نکوتر بر ندید

سؤال مرغی دیگر از هدهد

دیگری گفتش که ای صاحب نظر / هست همت را ازین معنی اثر
گر چه هستم من بمعنی بس ضعیف / در حقیقت همتی دارم شریف
گز [illegible] همت بسیاری مرا / [illegible] عالی همتی باری مرا

جواب دادن مرغ

گفت مغناطیس عشاق است / همت عالیست کشف هر چه هست
هر کرا شد همت عالی پدید / هر چه جست آن چیز شد حاصل پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست / کرد از خورشید را زان ذره پست
نطفهٔ ملک جهان همت است / پر و بال مرغ جان همت است

حکایت یوسف

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او میسوختند
چون خریداران بسی بر خواستند / بخ ره هم سنگ و مشکش خواستند
آن زن پیری بخون آغشته بود / ریسمانی چند هم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش / گفت ای دلال کنعانی فروش
زار روی این پسر گشته ام / ده کلابه ریسمانش رشته ام

این زمن بستان و با من بیع کن / دست در دستم نهش بی هیچ سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن / چه تو و چه ریسمانت ای پیره زن
پیره زن گفتا که دانستم یقین / آن پسر را کس نفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست / گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت / ملکت بی منتها تا لی نیافت
آن ز همت بود کان شاه بلند / آتشی در باد شاهی او فکند
خسرو ری را چون بسی خسران رسید / صد هزاران ملک صد چندان رسید
چشم همت چون شود خورشید بین / کی شود با ذره هرگز هم نشین
چون بنا که همتش در کار شد / زان همه ملک بخش بیزار شد

حکایت درویش

آن یکی دانم ز بی خویشی خویش / ناله میکردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر / فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتا این سخن ناید بکار / کس خرد درویشی آخر شرمدار
گفت باری من بجان بگزیده ام / پس بملک عالمش بخریده ام

هیچ‌کس یکدم بصد عالم هنوز | زانکه بر می‌ارزد هم یکدم هنوز
چون بهر دم یافتم من این متاع | پادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر میدانم تو نه | شکر این برخویش میخوانم تو نه
اهل همت جان و دل درباختند | سالها با سوختن درساختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین | هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین
گر تو مرد اینچنین همت نه | دور شو کاهل تو و بی‌همت نه

حکایت شیخ غوری

شیخ غوری آن تجلی کشته کل | رفت با دیوانه کان در زیر پل
ازقضا میرفت سنجر با شکوه | گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتش پا و سر و پا با همه | از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام | زود از دنیا برآریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار | زود از دینت برآریم آشکار
دوستی و دشمنی ما به بین | پای در نه خویش را رسوا مبین
گر بزیر پل درآیی گفتش | داری زین طمطراق زین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما | حب و تعظیم بیش درخورد شما

نه شما را دوستم نه دشمنم | رفتم اینک تا ننوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست | یا بد و نیک شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغ تیز پر | هر زمان در سیر خوش سیرتر
سیر او زافاق هستی برترست | کو ز هشیاری و مستی برترست

حکایت دیوانه

نیم شب دیوانه خوش میگریست | گفت این عالم بگویم من که چیست
حقه سر برنهاده ما درو | می‌پریم از جهل چون سودا درو
چون سر آن حقه برگیرد اجل | هر که پر دارد ببرد تا ازل
آنکه او بی پر بود در صد بلا | در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده | عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کز حقه بردارند سر | مرغ ره گیرد برآرد بال و پر
یا نه بال و پر بسوز خویش هم | تا تو باشی از همه در پیش هم

سؤال مرغ دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا | چون بود در حضرت آن پادشاه
حق تعالی داد لطف فهم بسی | بی وفائی هم نکردم با کسی

در کسی چون جمع آید این صفت / رتبت او چون بود در معرفت

جواب هدهد مرغ

گفت انصافست سلطان صفات / هر که منصف شد برست از ترهات

از تو گر انصاف آید در وجود / به که عمری در رکوع و در سجود

خود فتوت نیست در هر دو جهان / برتر از انصاف دادن در نهان

هر که او انصاف ندهد آشکار / از زنان در ره نیاید هوش دار

مرد ره انصاف نستاند از کسی / لیک بس داده اند از خود بسی

حکایت شیخ احمد

احمد حنبل امام عصر بود / شرح فضل او برون از حصر بود

چون ز درس و علم فارغ آمدی / زود پیش بشر حافی آمدی

گر کسی در پیش بشر یافتی / در ملامت کردنش بشتافتی

گفتی آخر تو امام اعظمی / از تو داناتر نخیزد آدمی

هر که میگوید سخن می‌بشنوی / پیش ازین سر پا برهنه میروی

احمد حنبل چنین گفتی که من / گوی بردم در احادیث و سنن

گرچه من زاو علم دانم نیک نیک / او خدا را به ز من داند ولیک

از خدا انصاف

ای ز پا انصافه خود پا چنبر / یکزمان انصاف ره پنهان مکن

حکایت پادشاه هند

هندوا را پادشاهی بود پیر / شد بگرد لشکر محمود اسیر

چون بر محمود بردندش سپاه / شد مسلمان عاقبت آن پادشاه

هم نشان آشنائی یافت او / هم ز همه عالم جدائی یافت او

بعد ازان در خیمهٔ تنها نشست / دل ازو برخاست در نهان آشکست

روز و شب در گریه و در درد بود / روز او از شب بتر از زرد بود

چون بسی شد نالهای زار او / شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش بپیش خویش در / گفت صد ملکت دهم زین بیشتر

تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین / چند گوئی نیز مگری بیش ازین

خسرو هندوش گفت ای پادشاه / من نگریم زین همه ملک و جاه

زان همی گریم که فردا ذوالجلال / در قیامت گر کند از من سؤال

گوید ای بدعهد مرد بی وفا / کاشتی با چون منی تخم جفا

تا یکی از من وفا از تو جفا / در وفاداری چنین نبود روا

تا نیامد پیش تو محمود باز / با جهانی پر سوار و سرفراز

تو نکردی یاد از من چون بود / یاری از خط وفا بیرون بود
گر دمی بایدت کردن لشکری / هر تو خنجر تو ز هر دیگری
نه سپاهی یاد آید از همت / دوست خوانم نکو یا دشمنت
حرف انصاف و وفاداری شنو / درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن / ورنه بنشین دست از او کوتاه کن
هرچه بیرون شد ز مهر است و وفا / نیست در باب جوانمردی روا

حکایت قاضی

قاضی از کافری بس سرفراز / خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد قاضی نماز خویش کرد / باز آمد جنگ هردم بیش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش / جست مهل او نیز و بیرون شد ز پیش
گوشه بگزید کافر پاک تر / پس نهاد و پیش بت بر خاک سر
قاضی‌اش چون دید سر بر خاک راه / گفت نصرت یافتم اینجا بگاه
خواست تا تیغی زند او را نهان / هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بدعهد از سر تا بپای / خوش وفا و عهد می‌آری بجای
او نزد تیغت چه اول داد مهل / تو اگر تیغش زنی جهل است جهل

چون نکو نا کرد

چون نکو نا کرد کافر پیش از این / ناجوانمردی مکن تو بیش از این
او نکو نا کرد و تو بد میکنی / با کسان آن کن که با خود میکنی
ای مسلمان نامسلم آمدی / از وفا از کافری کم آمدی
رفت تازی زین سخن از جای خویش / در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید حیران مانده است / تیغش اندر دست و گریان مانده است
گفت گریان از چه‌ای گفتش راست / لیکن زمان کردند از من بازخواست
بی وفا گشتند از بهر توام / اینچنین حیران من از قهر توام
چون شنید این قصه کافر آشکار / نعره زد و بعد از آن بگریست زار
گفت جبار ای که با محبوب خویش / از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندان عتاب / چون کنم من بی وفایی با حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم / شرک را سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین / بی خبر من از خداوندی چنین
بس که با مطلوب خود ای بی طلب / بی وفایی کرده‌ای تو بی ادب
لیک صبر هست تا فاش فلک / جمله در رویت بگوید یک بیک

دو برادر قحط شان کرده نفور — پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال — چاره میخواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان — پیش یوسف بود طاسی از میان
دست زد بر طاس یوسف آشکار — طاس اندر ناله آمد زار زار
گفت حالا یوسف حکمت شناس — هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر گشت دندان آن زمان — پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس — کس چه داند تا چه آید زیر طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست — گو چه میگوید شما هستید سست
گفت میگوید شما را پیش ازین — یک برادر بهجتش از ا بن
نام یوسف بود که بود از شما — در نکوئی گوی بربود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در — گفت میگوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه — پس بیاوردید گرگ بی گناه
دست زد بر طاس یکبار دگر — طاس را آورد در گفتار دگر
گفت میگوید پدر را سوختند — یوسف مه روی را بفروختند
چون بچاه افکنده اش گفت باز — جمله در چاه بلا مانید باز

زان

زان سخن آن قوم حیران آمده — آب گشته از بیان آمده
گر حبشی باشد آنگه کو قصه او — بشنود زین برنجیده حقه او
چشم داری کن در این قصه نظر — قصه تو هست این ای بیخبر
آنچه تو زو بیوفائی کرده — بی نور آشنائی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست — کار ناشایست تو زین بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند — در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا — کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه — یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش — می نداند تا بماند عقل و هوش
ای چه مور لنگ در کار آمده — در بن طاسی گرفتار آمده
چند گردی طاس گردی سرنگون — در گذر کاکنون هست طشتی پر ز خون
گر میان طاس مانی مبتلا — هر دم آواز دگر آید ترا
پر برآور در گذر ای حق شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سئوال مرغ دیگر

دیگری پرسید از او کای پیشوا — هست گستاخی در آنحضرت روا

چون بود گستاخی آنجا بار گوی   در معنی برگشا و راز گوی
گر کسی گستاخی یابد عظیم   بعد ازان از پی در آید هیچ بیم

جواب هدهد بمرغ

گفت هر کس را که اهلیت بود   محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخیی او را رواست   زانکه دایم رازدار پادشاست
نه نهفتی بودش و نه خوانه   عاقبت بیرفت تا ویرانه
چون نهاد از راه در ویرانه گام   بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون همی آمد چو جوی   مرد سوی آسمان برکرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن   زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت خر همسایه

بود در کاریز بی سرمایه‌ای   عاریت بستد خر همسایه‌ای
رفت پیش آسیا و خوش بخفت   چون بخفت آن خر ز پیش آن برفت
گرگ آن خر را درید و بخورد   روز دیگر بود تاوان خر بکرد
هر دو تن می آمدند از ره دوان   تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر برگفتند راست   زان پس پرسید که تاوان کراست
سر کاه بر که

میر گفتا هر که گرگ یک تنه   سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
بیک آن تاوان بران باشد درست   هر دو را تاوان ازو باید بجست
تا رب آن تاوان چه نیکو می‌کند   هیچ تاوان نیست هر چه او بکند
بر زنان مصر چون حالت گذشت   زانکه مخلوقه بر ایشان بر گذشت
چه عجب باشد که بر دیوانه   حالتی آید ز دولتخانه
تا در آن حالت شود با خویش او   نگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بد و گوید همه   جمله زو جوید بد و جوید همه

حکایت قحطی مصر

خواست اندر مصر قحطی ناگهان   خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود   نیم زنده مرده را می‌خورده بود
از قضا دیوانه چون آن بدید   خلق می‌مردند و نان نامد پدید
گفت ای دارنده دنیا و دین   چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که او گستاخ این درگه شود   عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کجی گوید بدین درگه رواست   عذر آن داند بوجهی باز خواست

حکایت دیوانه

بود آن دیوانه چون از دلگران | بس که سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی | بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار | بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز | کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت | کز چه اندازید بر من سنگ و خشت
تیره بود آنجا نه افتادش گمان | لیکن انگار هم کودکانند این زمان
ناگه از جایی دری بگشاد باد | روشنی در خانهٔ گلخن اوفتاد
باز دانست او تگرگ آنجا نه سنگ | دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره بود این گلخنم | سهو کردم هرچه گفتم آن منم
گر زند دیوانه صد گونه لاف | تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه اینجا مست لایعقل بود | بی قرار و بی کس و بیدل بود
تو زبان از شیوهٔ او دور دار | عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در صورت کوران کنی | جمله را اشک ز معذوران کنی

حکایت دیگر

واسطی میرفت سرگردان شده | در تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد | پس نظر آنجا به پیش تانش فتاد

این جهودان گفت معذورند لیک | با کسی این خوش نتوان گفت لیک
این سخن از وی یکی قاصد شنید | خشم کین او را سوی قاضی کشید
حرف او چون درخور قاضی نبود | کرد انکار و بدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه | گر نیند از حکم تو معذور آه
لیک از حکم خدای آسمان | جمله معذوران راهند این زمان

سؤال مرغ دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام | عشق او را لایق زیبنده‌ام
از همه ببریده و بشسته من | لاف عشقش می‌زنم پیوسته من
کار من سودای عشق او بس است | اینچنین کاری نه کار هرکس است
گاه آوردم بجان در عشق بار | گوییا جانم نمی‌آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم | جام می در طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم جان روشن کنم | با وصالش دست در گردن کنم

جواب هدهد بمرغ

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف | همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس | کو نگنجد در جوال هیچکس

گر نسیم دولتی آید فراز — پرده اندازد ز روی کار باز
پس ز اخوش در کشد در راه خویش — فرو نشاند بخلوت گاه خویش
گر بود اینجا که دعوی ترا — مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو آزاری بود — دوستی او ترا کاری بود

حکایت بایزید

رفت چون از دار دنیا بایزید — دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس بپرسیدش که ای شایسته پیر — چون گذشتی گو ز منکر وز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار — از من مسکین سؤال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سؤال — نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس — این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اینجا گر بسوی ذوالجلال — باز گردید از او پرسید حال
گر مرا او بنده خواند هست کار — بندهٔ باشم خدا را ماندار
ور مرا از بندگان نشمارد او — بسته بند خودم بگذارد او
با کسی کاستان چه پیوندش نبود — من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده و بندی او — چون زنم لاف خداوندی او

در خداوندش

در خداوندش سرافکنده ام — لیک او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی — تو بعشق او بقایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی او بود — ذرهٔ زان در خور دو روی او بود
او اگر با تو در آید از خوشی — تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بیخبر — بیخبر باید از او هر بیخبر

حکایت درویش

بود درویشی ز فرط عشق زار — در محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تف عشق جانش سوخته — هم ز تف جان زبانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود — مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه میشد بیقرار — میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش اشکم بسوخت — چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف — از چه با او درفکندی از گزاف
گفت من کی درفکندم با یکی — او درافکنده است با من شیلک
چون منی را کی بود این مغز و پوست — تا چه او کی را تواند داشت دوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس — دل چه خون شد خون دل او خورد و بس

او چه با تو در فکند و داد بار / تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا که در کار عظیم / یک نفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام / عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه‌ای هیچ و نه بر هیچ کار / محو گردد صنع با صانع گداز
گر پدید آری تو خود را در میان / هم ز ایمانت برآئی هم ز جان

حکایت محمود

یک شبی محمود بی‌ره تاب شد / میهمان رند گلخن‌تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش / ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من / عذر خواهد من سرش برّم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خفت و خوردم دیدی و ایوان من / آمدی ناخوانده مهمان من
گر دگر بارت هوس خیزد ز دود / پس قدم در ره نه و بشتاب زود
در سر ما نبودت هیچ باش خوش / گلخنی گو ریزه‌ای هیچ باش خوش
من نه بیش از تو نه کمتر آمدیت / من کیم تا در برابر آمدیت

خوش شد از گفتار

خوش شد از گفتار او شاه جهان / هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه / کآخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بخواهد این گدا / شاه هست آن حاجتش کردن روا
شاه گفتا حاجتت با من بگوی / خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجت شد آنم من ز شاه / همچنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقای تو بس است / تاج فرقم خاک پای تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست / هیچ گلخن‌تاب را این کار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی / به که بی تو پادشاه گلشنی
چون ازینجا آمده است این دولتم / کافری باشد از اینجا رحلتم
با تو گر اینجا وصالی می‌رسم / آن به ملک هر دو عالم کی دهم
پس بود این گلخنم روشن ز تو / چیست آن به از تو کان خواهم ز تو
هر که جان با داد و بر هیچ را / گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی / آنچه میخواهم من از تو هم توئی
شه تو بس باشی مکن شاهی مرا / میهمان می‌آی که گاهی مرا

عشق او باید ترا کار این بود   آن بود او را غم و بار این بود
گر ترا عشقست از وی خواه نیز   دست از این دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر   کهنه نقدش دو جو خواهد دگر
دل نگرداند ز جودش یک شکی   بحر او قطره خواهد اندکی

حکایت سقا

میشد آن سقا مگر آبی بکف   دید سقای دگر در پیش صف
جای این یک آب در کف از زمان   پیش آن یک رفت آبی خواست از آن
مرد گفتش ای ز معنی بی‌خبر   چون تو هم این آب داری هیچ بخور
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا   زانکه دل بگرفت از آب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر   از برای نو بگندم شد دلیر
کهنها جمله بیک گندم فروخت   هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد دردی ز دل بر زد زدش   عشق آمد حلقه بر در زدش
در فروغ عشق چون با خبر شد   کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچش نساخت   هرچه دیدش داد در هیچی بباخت
دل ز خود بگرفتش و مردان بسی   هست کار ما و کار هر کسی

سؤال مرغ دیگر از هدهد

دیگری گفتش که پندارم که من   کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام   هم ریاضتهای مشکل برده‌ام
چون هم اینجا کار من حاصل بود   رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیده کس را که برخیزد ز گنج   میدود در کوه و در صحرا برنج
گفت ای ابلیس طبع پر غرور   در منی گم وز مراد خویش دور
در خیال خویش مغرور آمده   وز فضای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته   دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده   پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره ناریست   ور ترا ذوقیست آن پنداریست
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست   هرچه میگویی محالی بیش نیست
غرقه این روشنی ره مباش   نفس تو با تست خواکه مباش
با چنین خصمی و با تیغ او بدست   کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آید پدید   زخم کژدم را اگر نفس آید پدید
تو بدان نور بخش غره مباش   چو نه خورشیدی چو ذره مباش

ذره تاریک ره نومید شو / ذره نورش هم بخورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز / خوانده و رانده نیرزد یک پشیز
چون برون آیی ز پندار و جهه / بر تو گردد دور پرگار جهه
ور ترا پندار هستی هست هیچ / بنودت جز نیستی در دست هیچ
ذره گر طبع هستی باشدت / کافری بت پرستی باشدت
گر پدید آید ز هستی یک نفس / تیرباران ابد تا زپیش و پس
تا تو هستی رنج جان از تن بنه / صد قضا را بر زمان گردن بنه
گر تو خود آیی ز هستی آشکار / صد قضات از ور دوار روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشابوری

شیخ ابوبکر نشابوری ز راه / با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحابنا / کرد خر ناگه مگر بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید / نعره میزد جامه بر تن میدرید
هم مریدان هم کسی کان دید ازو / هیچکس نه انجمله نپسندید ازو
بعد ازان کردان یکی از وی سؤال / کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال
گفت چندانی که یکدم نگاه / بود از اصحاب من بگرفته راه

بدم ازینی

بود دایم پیش و هم پس مرید / گفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خوش آراسته / با مریدان چون زجا برخواسته
بشکفد فردا خوشی در عز و ناز / در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون اینفکر کردم از قضا / کرد خر اینجا که بادی رها
یعنی آن کو میزند اینگونه لاف / خر جوابش میدهد چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد / جای حالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده / از حقیقت دور دوری مانده
عجب بر هم زن غرورت را بسوز / حاضر از نفسی حضورت را بسوز
ای نگشته هر دم از سوی دگر / ای در این هر موی فرعونی دگر
تا ز تو یک ذره باقی مانده است / صد نشان بر نفاقی مانده است
گر تو روزی در فنای تن شوی / گر همه شب در شبی روشن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا / تا بانیت نگردی مبتلا

حکایت موسی

حق تعالی گفت با موسی براز / کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه / گشت از ابلیس موسی رمزخواه

گفت دایم یاد دار این یک سخن
من بگو تا تو نگردی مثل من

گر بمونهٔ زنده کی باشد ترا
کافرم گر بنده کی باشد ترا

راه را انجام در ناکامیست
نام نیک مرد در بدنامیست

زانکه گر باشد درین ره کامران
صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت مرد پاک دین

پاک دینی گفت این نیکوترست
بندی را گو نباری لا درست

تا بکلی گم شود در بحر جود
پس نماند هیچ دنبش بر وجود

زانکه چیزی گر ازو ظاهر شود
غره گردد آن زمان کافر شود

آنچه در تست از حسد در خشم تو
چشم مردان بیند آن ای چشم تو

هست در تو گلخنی پر اژدها
تو ز غفلت کرده ایشان را رها

روز و شب در پرورششان مانده
قشنه خورد و خورششان مانده

گر پلیدی و دران می بینی
اینچنین فارغ کجا بنشینی

حکایت شیخ

در بر شیخی سگی میشد پلید
شیخ از آن سگ هیچ دامن در کشید

سائلی گفت ای بزرگ پاکباز
چون نکردی از سگ آخر احتراز

[illegible]

گفت این سگ ظاهری دارد پلید
هست آن در باطن من ناپدید

آنچه او را هست در ظاهر عیان
این گدا را هست در باطن نهان

چون درون من چه بیرون سگ است
چون گریزم زانکه با من همتگ است

در پلیدی ذره ها تا اندکیست
صد بحش پیشست این نهج هیچ یکیست

گرچه اندک حیرت آمد بنده را
چه بگوئی باز ماند بنده را

حکایت عابد

عابدی بوده است در وقت کلیم
در عبادت روز و شب بودی مقیم

ذره ذوق و کشاکش می نیافت
ز آفتاب سینه تابش کس نیافت

داشت ریشی بس نکو ان نیک جهه
گاه گاهی ریش خود را شانکه

مرد عابد دید موسی را ز دور
پیش او شد کی سپهسالار طور

از برای حق که از حق کن سؤال
تا چرا نا ذوق دارم من نه حال

چون کلیم القصه شد بر کوه طور
باز پرسید این سخن حق گفت دور

گو ز در وصل ما درویش ماند
دایما مشغول ریش خویش ماند

موسی آمد قصه برگفتش که چیست
ریش خود میکند و هر دم میگریست

جبرئیل آمد سوی موسی روان
گفت هم مشغول ریشست این زمان

ریش اگر آراست در تشویش بود — ور همین برکند هم در ریش بود
یکنفس بی او بر آوردن خطاست — چه بگیر زو بازمانی چه براست
ای ز ریش خود برون نا آمده — غرق این دریای خون نا آمده
چون ز ریش خود بپردازی نخست — عزم تو گردد در این دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی — هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت ابلهی

داشت ریشی بس بزرگ ابلهی — غرقه شد در موج دریا ناگهی
دید از خشکی مگر مردی سره — گفت از سر برفکن آن توبره
گفت نیست این توبره ریش منست — بلکه ریشم نیست تشویش منست
گفت احسنت این رسید و نیست کار — تن فرو ده نیست خواهد گشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه — برگرفته ریش و آزرمیت نه
تا ترا نفس و شیطانی بود — در تو فرعونی و هامانی بود
پشم درکش همچو موسی کوز را — ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار — جنگ در ریشش کن مردانه وار
پای در نه ترک ریش خویش گیر — تا کی زین ریش ترک خویش گیر

گر از ریش

گرچه از ریشت بجز تشویش نیست — یک دمت پروای ریش خویش نیست
خویش را از ریش خود آگاه کن — ریش خود دستار خوان راه کن
در ره دین آن بود مردانه — کو بنگذارد ریش خود را شانه
تا بجز خونابه آید باد او — نی بجز از دل کباب آید باد او
گر بود کار زر نه بیند آفتاب — ور بجو دهقان نه بیند هیچ آب

حکایت صوفی

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه — میغ کردی جمله عالم تباه
جامه چون پر شوخ شد یکباره گی — گرچه بود از میغ صد غمخوار گی
از پی اشنان سوی بقال شد — میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید — رو که مویزم همی باید خرید
من از آن مویز پنهان میخرم — تو چه میدانی که اشنان میخرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک — دست از صابون بشستم از تو پاک

سؤال مرغ دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور — تا چه دارد باشهم در سفر
گر بگوئی کم شود آشفتگم ۵ — انده کی آسان شود در رفتنم

رشد باید مرد را در راه دور / تا نگردد او ز ره رفتن نفور

چون ندارم من قبول رند عشق / خلق را رد میکنم از خود بعیب

جواب هدهد بمرغ

گفت تا هستی ازو دلشاد باش / در همه گر بنده آزاد باش

چون بدو جانت تواند بود شاد / جان ز غم را آزاد کن زو شاد

در دو عالم شادی مردان بدوست / زنده گی جمله جانها بدوست

پس تواند شادی او زنده باش / چون فلک از شوق او گردنده باش

حیف زو بهتر نگوی ای هیچکس / تا بدو تو شاد باشی یکنفس

حکایت مجنون

بود مجنونی عجب در کوهسار / با پلنگان روز و شب کرده قرار

گاه گاهش حالتی پیدا شدی / گم شدی در کس کانجا شدی

هفت روز آنکه لش بر دشتی / حالت او حال دیگر داشتی

هفت روز از صبحدم تا وقت شام / رقص میکردی و میگفتی مدام

هر دو تنهاایم و هیچ انبوه نه / این همه شادیم و هیچ اندوه نه

کی بمیرد هر کرا با اوست دل / دل بدو ده دوست دار و حق

گر بنوی

گر بشوق او دلت شد مبتلا / مرگ هرگز کی بود بر تو روا

حکایت عاشق

عاشقی در وقت مردن میگریست / زو بپرسیدند کین گریه ز چیست

گفت میگریم چه ابر نوبهار / زانکه اینده می بباید مرد زار

شایدم گر نوحه در گیرم کنون / چون دلم با اوست چون میرم کنون

همدمی گفتش چه دل با او بود / گر بمیری مردن نیکو بود

مرد گفتا هر کرا دل با خداست / کی بمیرد مرگ بر وی کی رواست

دل چه با او در وصال آمد همی / مردن من بس محال آمد همی

گر برین سر شاد گردی یکزمان / گنج او نبود که گنجی در جهان

هر که از هستی او دلشاد گشت / محو از هستی شد و آزاد گشت

شادی جاوید کن از دوست تو / تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت دیگر

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / تا ز شادی میکنم وز یار حال

کین چنین زیبا خداوندیم هست / با خداوندیش پیوندیم هست

چون تو مشغولی بجو باشیم عیب / کی کنی شادی بر یارا عیب

عیب جویا تو بچشم عیب بین کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران چون بعیب خود رسی کوری از آن
گر بعیب خویشتن مشغولیی گرچه بس معیوبیی معقولیی

حکایت مست

بود مستی سخت لایعقل خراب آب کارش برده و گه کار آب
درد و صاف از بسکه با هم خورده بود از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال پس نشاندش مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد بر جای خویش اندر آن مست دیگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی می‌شد و می‌کرد بدمستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال چون بدید آن مست را آن گونه حال
گفت ای مدبر دو کم باید خورد تا چه میرفتی آزاد فرد
آن و می دید و آن خویش نه هست حال ما همه زین بیش نه
عیب بین زانی که تو عاشق نه لاجرم این شیوه را لایق نه
گر ز عشق اندکی خبر دیدیی عیبها جمله هنر دیدیی

حکایت عاشق

حکایت عاشق

بود مردی شیردل خصم افکنی گشت عاشق پنج سال او بر زنی
داشت بر چشم خود آن همچون نگار یک سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بی‌خبر گرچه بسیاری فکندی در نظر
مرد عاشق چون دلی در عشق زار کی خبر دارد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق مرد را دارویی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ز درد عشق نقصان شد پدید عیب در چشم چنین زان شد پدید
گرده از وسوسه پرشور دل هم بر بین یک عیب خود ای کور دل
چند جویی دیگران را عیب باز آن خود بنگر بجوی ای عیب باز
تا چه بر عیب تو می‌آید گران بو تست پروای عیب دیگران

حکایت محتسب

محتسب آن مست را میزد بروز مست گفت ای محتسب کم کن تو شور

زانکه گر نان حرام آید بگاه / مستی آورد ای افکندی ز راه
بودی تو مست تر از من بسی / لیک آن مستی نمی بیند کسی
در جفای من مزن زین بیش تیز / داد بستان زنده ای از خویش نیز

سؤال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / زو چه خواهم گر رسم آنجایگاه
چون شود در من جهان روشن از او / می ندانم تا چه خواهم من از او
از نکوتر چیز اگر آگاهیی / چون رسیدم من از او آن خواهیی

در جواب هدهد گوید

گفت ای جاهل نه آگاه از او / زو که خواهد چیز او را خواه از او
مرد را در خوات آگاهی بس است / او ز هر چیزی که آنخواهی بس است
در همه عالم گر آگاهی از او / زو چه بد دانی که آن خواهی از او
هر که بوئی یافت از خاک درش / کی ز شوقت باز گردد از درش

حکایت بو علی

وقت مردن بو علی در رودبار / گفت جانم در لب آمد ز انتظار
آسمانها در همه بگشاده اند / در بهشتم مسندی بنهاده اند

همچو بلبل قدسیان خوش سرای / بانگ میدارند که عاشق در آی
شکر میکن پس بشادی میخرام / زانکه هرگز کس ندیده این مقام
گرچه این انعام این توفیق هست / می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه میگوید مرا با این نگار / داده ام عمر و درازم انتظار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی / سر فرو دارم باندک رشوتی
عشق تو با جان من در هم سرشت / من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خار و خس مرا / در نیاید جز تو دیگر کس مرا
من ترا خوانم ترا دانم تو را / هم ترا جانم و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی / این جهان و آن جهانم هم توئی
حاجت این دلشده موئی برآر / یک نفس با من بهم موئی برآر
جان من گر سر کشد موئی ز تو / جان ببرهای زمن موئی ز تو

حکایت داود ع

حق تعالی گفت با داود پاک / بندگانم را بگو ای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتی مرا / بنده کی کردن نه سرشتی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی با من شما را هیچ کار

من چه استحقاق آن دارم عظیم / می پرستیدم نه از امید و بیم
گر رجا و خوف اندر ره بدی / پس شما را کار بر من بد بدی
میر خود چون من خدای را دوام / از میان جان پرستیدن مدام
بنده را گو باز کش از غیر دست / پس باستحقاق ما را میر هست
هرچه آن جز ما بود در هم فکن / چون فکندی بر همش در هم شکن
چون شکستی پاک بر هم سوز تو / جمع کن خاکسترش یک روز تو
آن همه خاکستر آنگه برفشان / تا شود از ما و عبرت را نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون / آنچه میجوئی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد / تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد

حکایت ایاز

گفت ایاز خاص را محمود خواند / پیش خود آورد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر ترا / پادشاهی کن که این کشور ترا
این همی خواهم که تو شاهی کنی / حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل سپاه / جمله را شد از حسد آن عمر تباه
هر کسی میگفت شاهی با غلام / در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آن عاقل ایاز هوشیار / می گریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانه / می ندانی از خود و بیگانه
چون بسلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه بنشین شادکام
گفت ایاز نامداران لحظه باز / در بیان گریه و سوز و گداز
بشنوید آنگه که شاه انجمن / دور می اندازدم از خویشتن
می دهد مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور در مشغول سپاه
گر بحکم من کند جمله جهان / من نگردم غایب از وی یک زمان
هرچه گوید آن توانم کرد بس / لیک از او دوری بجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او / ملک او بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی حق شناس / بنده کی گرد طلبا موز از ایاس
ای بروز و شب معطل مانده / همچنان بر کام آدل مانده
هر شبی از بهر توای بوالفضول / میکند از اوج جباری نزول
تو ز جان خفته چه مرد بی ادب / بر نگیری کام نی روز و شب
آمد از اوج عزت پیش باز / تو نرفتی وکردی احتراز
ایعجب نیستی تو مرد این / تا که بتوان گفت اخر در دو بین

تا بهشت و دوزخت در ره بود — جان تو زین راز کی آگه بود

چون از این هر دو برون آیی تمام — صبح این دولت برون آید ز شام

گلشن جنت نه این اصحاب راست — زانکه علیون و اولی الالباب راست

تو چه مردان این بدین ده نان بان — ور کند زن دل بر این ده نان بران

چون ز هر دو درگذشتی فرد تو — گر زنی باشی بباشی مرد تو

حکایت رابعه

رابعه گفت ای دانای راز — دشمنان را کار دنیا ده بساز

دوستان را آخرت ده بر دوام — زانکه من زین هر دو آزادم مدام

در ز دنیا و آخرت مفلس شوم — کم غمم گر یک دمت مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا — زانکه تو دایم بسی از تو مرا

گر بسوی هر دو عالم بنگرم — یا بجز تو هیچ خواهم کافرم

هر که را او هست کل او را بود — هفت دریا زیر پل او را بود

هر چه بود و هست و خواهد بود نیز — مثل دارد جز خداوند عزیز

هر چه را جویی جز او یابی نظیر — اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

فالق الافاق من فوق الحجاب — گرد باد او دهمبر خطاب

گفت هر چیزی

گفت هر چیزی که هست اندر جهان — خوب و زشت و آشکارا و نهان

جمله را یابی عوض الا مرا — نه عوض یابی و نه همتا مرا

چون عوض نبود مرا بی من مباش — من لیم جان تو را گو تن مباش

تا گریز تو منم ای حلقه گیر — یکنفس غافل مباش از ناگزیر

لحظه‌ای بی من بقای جان مخواه — هر چه جز من پیشت آید آن مخواه

ای طلبکار جهان دار آمده — روز و شب در درد این کار آمده

اوست در هر دو جهان مقصود تو — او ز روی امتحان معبود تو

بر تو بفروشد جهان هیچ به هیچ — در جهان مفروش تو او را بهیچ

بت بود هر چه گزینی تو براو — کافری گر جان گزینی تو براو

حکایت لشکر محمود در صومنات

یافتند آن بت که نامش بود لات — لشکر محمود اندر صومنات

هندوان از بهر بت برخواستند — ده رسش هم سنگ در زر میخواستند

هیچ گونه شاه نفروختند — آتشی برکرد و حالی سوختش

هر کسی گفتش نمی‌بایست سوختش — زر به از بت می‌بایستش فروخت

گفت ترسیدم که در روز شمار — بر سر الجمع گوید کردگار

آزر محمود را دارید گوش | زانکه هست آن بت پرستش آن فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت | آن بت آتش پرستان زان بسوخت
هست من جوهر بها دارم بپاش | خواست حالی زو ستان برکاش
شاه گفتا لایق لات این بود | ور خدای من مکافات این بود
بشکن این بت تا که داری بهر | تا چه بت در پا فتی در بدر
نفس چون بت را بود از شوق دوست | تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست
چون بدو اقرار او روی نخست | کی بود انکار او کردن درست
چون بر اول بسته میثاق تو | کی توانی شد بآخر عاق تو
تا گزیرت اوست بس با او بساز | هرچه بدر رفتی وفا کن کج مباز

حکایت جنگ محمود شاه

گفت چون محمود شمع خسروان | رفت از غزنی بحرب هندوان
هندوان از لشکر انبوه دید | دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد از روز شاه داوگر | گفت اگر یابم بر این لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم اینجا بگاه | پاک برسانم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار | پس غنیمت کرد آمد بی شمار

بود یک جو غنیمت از قیاس | برتر از صد خواطر حکمت شناس
چون ز صد بیرون غنیمت یافتند | وان سیه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت خالی از کسان | کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر دارم از نخست | تا در این عهد وفا ایم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر | چون توان دادن بمشتی بی خبر
یا سپه را ده که کینه می کشند | یا بگو تا در خزینه می کشند
شه در این اندیشه سرگردان بماند | در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانه | لیک مردی بیدل و دیوانه
میگذشت او در میان آن سپاه | چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم | زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
خواند آن دیوانه را شاه جهان | پس نهاد این قصه با او در میان
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه | کارت آمد با دو جو هیچ نگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز | تو بده و جو ز بیندیش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار | پس بکن زینجا دو جو کم شرمدار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست | آنکه بر حق خود آن تو کجاست

عاقبت محمود گردان زرنثار   عاقبت محمود شد آن شهریار

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه   چه بضاعت رایج است آنجایگاه
گر بگوئی چون بدین سودا وریم   آنچه رایج تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفه باید نفیس   مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

هدهد در جواب مرغ گوید

گفت ای سائل اگر فرمان بری   آنچه آن اینجا نیابی آن بری
هرچه اینجا بری کانجا بود   بردن آن کی [illegible] بود
علم است اینجا که اسرار است   طاعت [illegible] نشان بسیار است
سوز جان و درد دل بیر بسی   که [illegible] اینجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردیش آه   میرد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خواص مغز جان تو است   قرا جای نفس نا فرمان تو است
او اگر از جای خاص آید پدید   مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت زلیخا گوید

چون زلیخا حشمت و اعزاز یافت   رفت و یوسف را بزندان باز یافت

با غلامی گفت

با غلامی گفت بستان این وشش   پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای   لیکن دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد   روی یوسف دید و از زارش نداد
روی یوسف دید مرد نیک بخت   دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که میزد استوار   ناله میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنیدی ز دور   گفت او سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر   گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ   پیک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل برجای دار   بعد ازین چوب قوی را پای دار
گرچه زین ضرب امانی باشدت   چون ترا بیند امانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان   غلغل افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند   سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زان شنید این بار آه   گفت بس کین بار بود از جایگاه
پیش از این آهها ناچیز بود   آه این باری ز جای خویش بود
گر بود در ماتمی صد نوحه گر   آه صاحب درد را باشد اثر

گر بود در حلقهٔ ماتم زده — حلقه را باشد یکی ماتم زده
تا نباشی مرد صاحب درد تو — در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد سوز هم — شب نگیرد قرار و روز هم

حکایت خواجه و غلام

خواجه‌ای را نیک غلامی چست بود — دست پاک از دار دنیا شسته بود
جمله شب آن غلام پاکباز — تا به وقت صبح می‌کردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کارکن — شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز — این غلام او را جوابی داد باز
گفت آن کس را که درد ره بخاست — گر کسش بیدار کرد نبود رواست
گر ترا دردیستی بیدار بی — روز و شب بیدار نه بیکار بی
چون کسی باید که بیدارت کند — دیگری باید که در کارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست — خاک بر فرقش که او خود مرد نیست
هر کرا این درد دل در هم سرشت — محو شد هم دوزخ او هم بهشت

حکایت بو علی

بو علی طوسی که پیر عهد بود — سالک وادی جد و جهد بود

آنکه او آنجا به ناز و عز رسید — می ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار — اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال — حال خود گویید تا خود چیست حال
اهل جنت جمله گویند این زمان — کز خوشی فردوس برخاست از میان
زانکه ما را در بهشت پر کمال — روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او به ما نزدیک شد — هشت خلد از شرم او تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان — خلد را نه نام ماند نه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش — اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان — هر چه گفتید آنچنانست آنچنان
زانکه ما اصحاب جای آتشیم — از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار — حسرت و وا مانده‌ای از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم — وز چنان روی جدا افتاده‌ایم
زآتش حسرت دل ناشاد ما — آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کی این آتش کا ر کر — زآتش دوزخ کجا ماند اثر
هر کرا شد در رهش حسرت پدید — کم تواند گشت از عزت پدید

حیرت و آه و جراحت بایدت | در جراحت ذوق راحت بایدت
گر در این منزل تو مجروح آمدی | محرم خلوت که روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن | داغ می نه بر جراحت دم مزن

حکایت دیگر

از نبی درخواست مردی پر نیاز | تا گذارد بر مصلایش نماز
خواجه دستوری ندادش زان زمان | کف ریگ و خاک است این زمان
روی نه بر خاک ریگ گرم کوی | زانکه هر مجروح را داغست روی
چون تو می بینی جراحت رو برا | داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل اینجایگاه | کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد | اهل دل از داغ بشناسند مرد

سؤال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه | دیده‌ها باشد در این وادی سیاه
بس سیاست می نماید این طریق | چند فرسنگ است این راه ای رفیق

در جواب مرغ هدهد گوید

گفت ما را هفت وادی در رهست | چون گذشتی هفت وادی درگه است

باز ناید در جهان زین راه کس | نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور | چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سر بسر | کی خبر بازت دهد ای بیخبر

شمردن هدهد وادیها را بر مرغان

هست وادی طلب آغاز کار | وادی عشقست از آن پس بیکنار
پس سیم وادیست آن معرفت | هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک | پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا | بعد از این روی روش نبود ترا
درکشش افتی روش گم گرددت | گر بود یک قطره قلزم گرددت

وادی اول وادی طلب

چون فرود آیی بوادی طلب | پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود | طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها | زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن | ملک اینجا بایدت درباختن
در میان خونت باید آمدن | وز همه بیرون شدت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب آید هزار
گر شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از [illegible] دیوانه وار / بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعه می خواهد از ساقی خویش
جرعهٔ زان باده چون نوشش شود / هر دو عالم کل فراموشش شود
غرقهٔ دریا بماند خشک لب / سر جانان میکند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او / ز اژدهای جان ستان نهراسد او
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش [illegible] کفر و دین / زانکه نبود زان سوی در آن و این

حکایت عمرو عثمان

عمرو عثمان مکی در حرم / او رید این گنج مانده در قلم
گفت چون حق میدمید این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سربسر / بی خبر باشند از جان بی اثر

هکذا

گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندیدند این سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده از من نه بیند هیچکس
گر ببرند از تن سر مرا / هیچ غم نیست چو هست این کردنرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر [illegible] بدیدم پاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو ببردی دیده این جایگاه
گنج چون بنهادم و دیدی نهان / بکشمت تا سر نگوئی در جهان
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی شکی بر چشم هر کس کان نهد / بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نبرم سر ز تن بنهم ترا / این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مهل ده این بنده را / چارهٔ این کار کار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر تست / طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم / تا بمانی تا قیامت متهم

بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک   چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست و رحمت آن تست   بنده آن تست و قسمت آن تست
گر مرا لعنت قسمت کرد جفت   زهر هم باید همه تریاک جفت
چون بدیدم خلق را لعنت طلب   لعنت برداشتم من پای ادب
لعنت را هچو رحمت بنده هست   بندهٔ لعنت شنم کافکنده هست
این چنین باید طلب گر طالبی   تو نه طالب یعنی غایبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب   نیست او لم هست نقصان در طلب

حکایت شبلی

وقت مردن بود شبلی بیقرار   چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود   بر سر خاکستری بنشسته بود
گه گرفتی ریگ در خاکستر او   گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست   دیده کس را که او زنار بست
گفت میسوزم چه سازم چون کنم   چون ز غیرت میگدازم چون کنم
جان من گر هر دو عالم چشم دوخت   این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس   این اضافت آیدم افسوس کس

ماند شبلی

ماند شبلی تشنه و تفته جگر   او به یک کس و به چیزی دیگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه   سنگ یا گوهر نه تو مرد راه
گر عزیزی را گهر از سنگ خوار   پس نه ای از دو شاه ایچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست   آن نظر کن تو که آن از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست   به که از غیری گوهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار   هر زمان جانی کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود   نی دمی آسوده ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب   مرتدی باشد در این ره بی ادب

حکایت مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک   کو میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی چنین   گفت لیلی را همی جویم یقین
گفت لیلی را کی یابی ز خاک   کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست   بو که جایی آرمش روزی بدست

حکایت یوسف همدانی

یوسف همدان امام روزگار   صاحب اسرار جهان بینای کار

گفت چندانی که از بالا و پست   دیده در می‌بگردد در هر چه هست
هست تنگ یک ذره یعقوب دگر   یوسف گم کرده میجویم خبر
درد باید در ره او خطار   تا در این هر دو برآید روزگار
در درین هر دو نیابی کار باز   سر مکش زنهار ازین هر دو باز
در طلب صبری بباید مرد را   صبر کی خود باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گر نی بسی   تانت گر باید همی خوش خوش دمی
قوت آن طفل شکم خونست بس   کین همه سود از پرونست بس
سالکان را کار دل در رفتنست   در درون خویش منزل رفتنست
خون خور و در صبر بنشین مردوار   تا برآید کام تو از درد کار

حکایت شیخ مهنه

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم   شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیر روستائی را ز دور   گاو می‌راند از او می‌تافت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام   شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید   از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام   نه یک کرت بصد کرت مدام

دانه ار

ور بود مرغی که چیند آشکار   دانه ارزن پس از سال هزار
گر ز بعد آنکه تا چندین زمان   مرغ صد باره بپرد در جهان
از درش بوئی نیابد جان هنوز   بوسعیدا زاو نباشد آن هنوز
طالبان را صبر می‌باید بسی   طالب و صابر نخیزد هر کسی
تا طلب از اندرون ناید پدید   مشک در نافه ز خون ناید پدید
هر که او نبود طلب مردار اوست   زنده نبود صورت دیوار اوست
آنکه او نبود طلب حیوان بود   حاش نقش صورت بیجان بود
گر بدست آید ترا گنج و گهر   در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خورسند شد   هم بدان گنج و گهر در بند شد
هر یکی در ره بچیزی مانده باز   شد بتشریح آنچه گویا آن بباز
چون ز یک سغراقی بیدل شدی   از شرابی مست و لایعقل شدی
هین بشو از خویش یک می مست تیز   می طلب چون بانهایت هست نیز

حکایت محمود

یک شبی محمود میشد با سپاه   خاک بیزی دید سر بر راه خاک
کرده بد هر جای کوی خاک پیش   شاه چون آن دید بازو بند خویش

در میان کوه خاک او فکنده — پس براند آنکه چه باری این سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوشش آن یافتی — ده خراج عالمستان یافتی
همچنان این خاک می بیزی تو باز — پادشاهی کن که گشتی سرفراز
خاک بیزش گفت این زین یافتم — همچنان گنج نهان زین یافتم
چو ازین در دولتم شد آشکار — تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت — سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته چو چشم تو پیوسته میست — تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

صفت وادی عشق

حکایت مرد و طلب کردن از خدای [illegible]

بی خودی میگفت در پیش خدای — کی خدا آخر دری بر من گشای
رابعه انجا مگر بنشسته بود — گفت ای غافل کی این در ب[illegible]

صفت وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید — غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس در این وادی بجز آتش مباد — آنکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود — گرم رو سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش

عاقبت اندیش نبود یکزمان — درکشد خوش را در آتش هر زمان
لحظه‌ئی کافری داند نه دین — ذره‌ٔ نه شک شناسد نی یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود — خود چه عشق آمد نه این نی آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست — مرتدی این ذوق در جان تو نیست
هرچه دارد پاک می بازد بنقد — در وصال دوست می نازد بنقد
دیگران از وعدهٔ فردا بود — لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی — کی تواند رست از غمخوارگی
تا بر آتش او چو خود ننهد خوش — در تفج کی تواند دل فروخش
میطپد پیوسته در سوز و گداز — تا بجای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد — می طپد تا باز در دریا فتد
عشق اینجا آتش است و عقل دود — عشق امد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست — عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت سجده بخشند راست — اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
هست هر یک برگ از هستی عشق — سر برافکنده و هم از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد — با تو ذرات جهان همراز شد

در بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نی عاشقی / مرده‌ای کی عشق را تو لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت خواجه

خواجه‌ای از خانمان آواره بود / در فقاعی کودکی بیچاره بود
شد ز فرط عشق سودائی او / گشت سر غوغای رسوائی او
هر چه بود او را ز اسباب و ضیاع / بفروخت و میخرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ پس درویش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه میدادند نان او را تمام / گرسنه بودی سیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش میرسید / جمله میبرد و فقاعی میخرید
دایما بنشسته بودی گرسنه / تا خورد یکدم فقاع صد تشنه
سایلی گفتش که چون افتاد کار / عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق زاد و کرد را

حکایت [illegible]

حکایت پوست پوشیدن مجنون

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی در آن صحرا کنشت / پوستی بستد از مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سر فکند / خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان / تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوستین / بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردستی / در بن هر موی تو مردستی
هیچ را در درد مرد آنش نبود / روز بی مردان مبادا کش نبود
عاقبت مجنون چه زیر پوست شد / در رمه پنهان بکوی دوست شد
خوش خوشی بر خواست اول جوش از او / پس بآخر گشت زایل هوش از او
چون درآمد عشق آب از سر گذشت / برگرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب / تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از روزی دگر مجنون مست / گرد با قومی بصحرا در نشست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز / بس برهنه مانده‌ای ای سرفراز

جامه کان زرداری و بس / من بیارم گر بگوئی این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند / چشم بد را اینسر میسوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست نیست / پوست پوشد هر که لیلی دوستست
بردهام در پوست بوی دوست من / کی شناسم جامه جز پوست من
دل جز از پوست یافت از دوستی / چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت / پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیت در محو صفات / بخشش جانست ترک ترهات
پای درنه گر سرافرازی چنین / زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت عاشق شدن بر ایاز

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره گشتی اندر ره ایاس / میدویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن شه بگوی / رند هرگز ننگرستی جز بگوی
این سخن گفتند با محمود باز / کان گدا گشته است عاشق بر ایاز
روز دیگر شد بمیدان آن غلام / میدوید آن رند در عشق تمام

چشم در کوی

چشم در کوی ایاز آورده بود / کانیا چون گوی چوکان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه / دید جانش چه چو رویش کاه
پشت چون چوگان و سر گردان چو گوی / میدوید از هر سر میدان چو گوی
خواند محمودش بخشش ای گدا / خواستی هم کاسگی با پادشاه
رند گفتش گر گدایم گر نیم / عشق بازی را از تو کمتر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی / هست این سرمایه بی سرمایگی
عشق از افلاس میگیرد نمک / عشق مفلس راست در هیچ سنگ
تو جهان داری و دل افروخته / عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلست آنچه تو داری و بس / صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار / هجر اگر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز هستی بی خبر / جمله چون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا کو چو من سرگشته است / من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او / هر دو یک گوئیم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم / بیسر و بی پا بجا استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو / باز میگوئیم مشت غم ازو

دولتی تر آمد از من گوی راه / کاب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی حسرت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد / انکه این ای دل کشده بر جان خورد
گو اگر چه زخم دارد بی قیاس / از پی او میدود اخر اباس
من اگر چه زخم دارم بیش از او / در پی من نیست او من پیش از او
گوی را گه گه حضوری میرسد / از می وصلش سروری میرسد
من نمی یارم ز وصلش بوی برد / گوی وصلش یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گوئی دروغ ای بی نوا / مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جان می بود مفلس نیم / بو علی ام مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گشتم جان فشان / جان فشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود کو دعوی عشق / جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و جان بپرداخت از جهان / داد جان در روی جانان ناگهان
چون بداد آن زنده جان بر خاک راه / شد جهان محمود را از غم سیاه
گر بتر دیک تو جان بازیت خورد / تو درا تا خود بهمچنی دست برد

گر ترا

گر ترا گویند کحیاعت درای / تا تو زین ور بشنوی بانگ درای
چون چنین بی پا و سر گردی مدام / کاسپه داری جمله در بازی تمام
چون در افتی چون خبر باشد ترا / عقل و جان زیر و زبر شد ترا

حکایت مرد عرب

در عجم افتاد مردی از عرب / ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر / بر قلندرخانه افتادش گذر
دید مستی چند ناکس سر نه بن / هر دو عالم باخته در یک سخن
جمله کم زن مهر دزد و پاک بر / در پلیدی هر یک از هم پاکتر
هر یکی را کوزه دردی بدست / کوزه دردی زده اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد / عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند / آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآی ای هیچکس / او درون شد پیش دلم این بود و بس
گر و زندی بست از یک دردیش / محو شد از خویش و گم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی / برد از او در یک نفس حالی کسی
رند دیگر دردی افزودش داد / از قلندرخانه سر بیرونش داد

مرد شد حیران تا با عرب | عور و مفلس تشنه جان خشک لب
اهل او گفتند ای آشفته | کو زر و سیمت مگر نهفته
سیم و زر شد آمد اشکفتن ترا | شرم باد این در عجم رفتن ترا
دزد و راهت زد کجا شد مال تو | شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت بس رفتم خرامان در رهی | اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من | سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این قلندر کن مرا | گفت وصف هیبت وین قال اندرا
مرد اعرابی فنائی مانده بود | زان همه قال اندرائی مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو | جان ببر یا نه بجان بپذیر تو
گر تو نبدی بجان همراز عشق | جان فشانان سر کنی در کار عشق
جان فشانی تا بنی برهنه | ماندت قال اندرائی در تنه

حکایت عالی همت

بود عالی همتی صاحب کمال | گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق از دل واده مرد | شد چه شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد | مرگش از دور آمد و نزدیک شد

مجه دشی را

مرد عاشق را خبر دادند از آن | کاردی در دست می آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار | تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند ای شوریده | تو در این کشتن چه حکمت دیده
خون مریز و دست زین کشتن بدار | کو همین ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی | سر نبرد مرده را جز جاهلی
گفت بر دستم شود چون کشته یار | در قصاص او کشندم زار زار
پس چه خیزد در قیامت پیش جمع | از برای او بسوزندم چه شمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس | سوخته فردا از او بیم این بس
پس بود اینجا و آنجا کار من | سوخته من کشته یار من
عاشقان جان باز این راه آمدند | وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند | دل بکلی از جهان برداشتند
جان چه برخواست از میان جان بخویش | خلوتی کردند از جانان خویش

حکایت ابراهیم

چون خلیل الله در نزع اوفتاد | جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت از پس شو بگو با پادشاه | گر خلیل خویش آخر جان مخواه

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان / از چه می‌ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه / تو چرا بیداری آخر جان نگاه
گفت چون گویم کنون من ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آن آتش آمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او اندر نگاه / زانکه بند راهم آمد جز اله
چون بپیچیدم سر از جبرئیل من / کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کرد جان خویش نثار / تا از او شنوم که گوید جان بیار
چون بجان دادن شود فرمان مرا / نیم جو ارزد جهان و جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید سخن هیچ و بس

صفت وادی معرفت

بعد از آن بنماید پیش نظر / معرفت را وادی بی پا و سر
هیچکس نبود که نی اینجایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون آن دگر است / سالک تن سالک جان دیگر است

تا ز جان و تن

تا ز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید / هر یکی بر حد خویش آمد پدید
کی تواند شد در این راه جلیل / عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال خود بود / قول هر کس حسب حال خود بود
گر بپرد پشه چندانکه هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافته است / این یکی محراب و آن بت یافته است
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش همه روشن شود / گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون نی پوست او / خود نه بیند ذره جز دوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی می‌بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید در او جان شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف

گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیابی دست تا عرش مجید / دم مزن یکساعت از اهل مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای خفته اهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار / خیز و باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو / خیز و منشین می‌طلب اسرار تو
گر نمی‌دانی طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت مرد در کوه چین

بود مردی سنگ شد در کوه چین / اشک می‌بارد ز چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار / سنگ گردد اشک آن مرد شکار
گر از آن ریگی فتد در دست میغ / تا قیامت زو نیابد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی / گر زمین باید شدن او را بجوی
زانکه علم از غصه بی همتان / سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریک است این محنت سرای / علم در وی چون جواهر رهنمای

الهمه

رهبر جانت در این تاریک جای / گوهر علمست و علم جان فزای
تو در این تاریک جا بی پا و سر / چون سکندر مانده‌ای بی بال و پر
گر تو برگیری از این گوهر بسی / خویش را یابی پشیمان‌تر کسی
ور نیابی گوهر تا این مجلس / هم پشیمان‌تر تو خواهی بود و بس
گر بود ور نبود این گوهر ترا / هر زمان بادم پشیمان‌تر ترا
این جهان آن جهان در جان گمست / تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی تو از این گم درکی / هست آنجا جای خواص آدمی
گر رسی آنجا بجای خواص باز / پی بری در یک نفس صد گونه راز
ور در این ره بازمانی وای تو / گم شود در تو چه سر تا پای تو
شب مخسب و روز در هم می‌مخور / این طلب در تو پدید آید مگر

حکایت عاشق

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکی به زاری خفته بود
رفت معشوقش به بالینش فراز / دید او را خفته و از خود رفته باز
رقعه‌ای بنوشت چست و لایقش / بست آن بر آستین عاشقش
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه را برخواند و پس خونبار شد

این نوشته بود که مرد خموش / خیز اگر سوداگری در سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش / بنده گی میکن بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب را با دیدهٔ عاشق چکار
مرد عاشق باد پیماید بروز / شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون تو نه این و نه آن ای مرد دوغ / رو مزن در عشق ما لاف دروغ
گر نخفتند عاشقی جز در کفن / عاشقش گویم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

حکایت پاسبان عاشق

پاسبانی بود عاشق گشته زار / روز و شب بیخواب بودش بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت / کاخر ای بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود / خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازی در سر نشست / بود آن این یک را آن دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکی / دام غوان کرد این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی میکند / پاسبان را پاسبانی میکند

گاه میرفتی

گاه میرفتی و چوبک میزدی / که ز غم بر روی نار که میزدی
که نخفتی یکزمان بیخواب و خور / عشق وادادش از زمان جوابی دیگر
جمله شب خلق را نگذاشتی / تا نخفتند فغان می داشتی
دوستی گفتش که این در تف و تاب / جمله شب نیستت یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب چیست / روی عاشق را بخواب انگشت نیست
پاسبان را کار بیخوابی بود / عاشقان را روی پر آبی بود
چون ز جای خواب می آید برون / کی بود ممکن که خواب آید درون
عاشقی و پاسبانی یار شد / خواب از چشم بدریا بار شد
پاسبان را عاشقی بهتر اوفتاد / کار بیخوابیش در مغز اوفتاد
آنکه بیخوابیش در مغزش بود / خواب را هرگز سر و مغزش بود
می نخفت ای مرد اگر جوینده / خواب خوش بادت اگر گوینده
پاسبانی کن بسی در کوی دل / زانکه دزدانند در پهلوی دل
ست از دزدان دل بگرفته راه / جوهر دل وا ز دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را باشنگ و در این ویزی (با خون) / معرفت آید ز پا خواب درون

هر که او بیخوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل / خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت غرقه ماند / غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان زان تشنه نا بیشان همه / در محبت مست حشنند آن همه
توهی زن سرکرده مردان مرد / نوش کردند آنچه میبایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید / زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مرد شگرف / ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت عباسه

باکسی عباسه گفت ای مرد عشق / ذره بر هر که تابد درد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو / ور زنست او بس که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد / مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیاید آنچه می‌باید تمام / کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون بپای ملک حاصل کردت / حاصل آید آنچه در دل آیدت
گر شوی تو تیغ ملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
ملک این را دان و دولت این شمر / ذره زین عالمی در دین شمر

ست دایم سلطنت در معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان شود / بر همه خلق جهان سلطان شود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ازین بحر بی کنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد / روی یکدیگر نبینندی ز درد

حکایت محمود

شد مگر محمود در ویرانه / دید آنجا بیدلی دیوانه
سر فرو برده باندوهی که داشت / پشت زیر بار چون کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتش دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دورباش
تو نه شاهی که هستی دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودم مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانئی ای بی‌خبر / کز که دور افتاده‌ای ذر بر
بستئی خاکستر و خاک تمام / جمله آتش ریزئی بر سر مدام

صفت وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود / نه درآن دعوی و نه معنا بود
میجهد از بی‌نیازی صرصری / میزند برهم بیکدم کشوری

هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اخگر یک شرار اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب / چون سلیمان در درون درد طلب
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین درد گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهان را دل کباب دیده‌ای / همچنان دانم که خوابم دیده‌ای
گر فرو شد صد هزاران سر بر آب / ذره‌ای با سایه شد از آفتاب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه

گرد و عالم

گرد و عالم شد همه یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر
گر بریخت این جمله تنها بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل جمله تباه / کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت گم / قطره در هشت دریا گشت گم

حکایت یوسف نام در خراسان

در خراسان بود برنا چو ماه / اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
در زبر افتاد خاک او را بسی / عاقبت زانجا در آوردش کسی
حال بر دی گشته بود و روزگار / تا دو دم آورده بودش کار و بار
آنکه سیرت محمد نام بود / تا بدان عالم از او یک کام بود
چون پدر رویش چنان گفت ای پسر / ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن / یک سخن گو گفت آخر گو سخن
گو محمد گو پسر گو هیچ کس / این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم در نگر
آدم از کو و ذریات کو / نام جز ذرات و کلیات کو

کو زمین کو کوه و دریا و فلک / کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک / کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ / کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندان که هست / گر بیابی و بیابی آنکه هست
چون سر و پا هیچ آید نور را / پا سر غربال هیچ آید تو را

حکایت یوسف همدانی

یوسف همدان که چشم راه داشت / سینهٔ پاک و دل آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش / پس فرو شو بعد از آن تا تحت فرش
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز / چه بود چه نیک هر یک ذره چیز
قطره‌ایست این جمله از دریا بود / بود فرزند و نبود آنجا بود
هست این وادی چنین سهل سلیم / سهل میدانی تو از جهل ای سلیم
گر شود دریا پر از خون دلت / هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گر جهانها راه مردم بسپری / گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچکس این درد را درمان ندید
گر بایستی همچو سنگ افسرده / گاه مرد زنده گاهی مرده

ور بتک ای

ور تک استی دایم می دوی / تا ابد بانگ درای میشنوی
شغلا کاری که افتادت چه سود / کار سختست ای بسادت چه سود
نه شدن رویست نه استادنش / نه ترا مردن نه بگرنه زادنش
سرمزن سرمیزن ای مدهوش / ترک کن نه کار بین در روزکار
هم بترک کار کن هم کار کن / کار خود اندک کن بسیار کن
تا اگر کاری بود درمان کار / کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار درمان کسی / با تو بیکاری بود اینجا بسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست / کردن و ناکردن این باشد درست
چون شناسی کار چون نتوانیش شناخت / تو که نتوانی شناخت و کار ساخت
با نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تف او صد جهان عالم بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک / گر جهان نبود در این وادی چه باک

حکایت حکیم

دیده باشی کان حکیم پر خرد / تخته رنگ آورد در پیش خود
پس گذاشت آن تخته پر نقش و نگار / ثابت سیاره آرد آشکار

هم فلک آرد پدید و هم زمین / که بر آن حکمی کند گاهی بر این
هم بروج و هم نجوم آرد پدید / هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوس و هم سعادت برکشد / خانهٔ موت و ولادت برکشد
چون حساب نحس کرد و سعد از آن / گوشهٔ این تخته گیرد بعد از آن
برفشاند گوئی آن هرگز نبود / این همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ / هست چون صورت آن تخته هیچ
تو نداری تاب این کنجی گزین / گرد این کم گرد در کنجی نشین
جملهٔ مردان زنان اینجا شدند / از دو عالم پای تن پنهان شدند
چون نداری طاقت این راه تو / گر همه کوهی کنجی کاه تو

حکایت مرد اهل راز

گفت مردی مرد را از اهل راز / پرده شد از عالم اسرار باز
ما تقی در حال گفت ای پر زود / هر چه میخواهی بخواه و گیر زود
هر گناهی من بدیدم کانبیا / مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود / انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب / کی رسد راحت بدین پیر غریب
نم عزیز

من نه عزت خواهم نی خوارئی / کاش در عجز خودم بگذارئی
چون نصیب مهتران درد است و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار / من ندارم تاب دست از من بدار
هر چه گویم از میان جان چه سود / تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گر چه در بحر خطر افتاده / همچو کبکی بال و پر بگشاده
از نهنگ فقر اگر آگاهئی / که سلوک این چنین ره خواهئی
اول از پندار مانی بیقرار / چون در افتی جان که آری کنار

حکایت مگس و عسل

آن مگس میشد ز بهر توشه / دید کندوی عسل در گوشه
شد ز ذوق آن عسل دل داده / در خروش آمد که کو آزاده
کز من مسکین جوی بستاند او / در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر برآید چنین / هیچ نیکوتر نبود در انگبین
گرد کارش راکسی بیرون شوی / در درون ره دادش و بستد جوی
چون مگس را با عسل افتاد کار / پای او در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او / وز جهیدن سخت‌تر شد بند او

در خروش آید که ما را قهر کشت / الکنیم سخت زار از زهر کشت
گر جوی دارم دو جو گنون دهم / بو که گر این در بمانده کی برون آیم
کس درین وادی چنین فارغ مباد / مرد این وادی بجز مانع مباد
روزگار رفت ای دم آشفته کار / دست پای تو در غل شد استوار
بس ببازی می شماری روزگار / هم بغفلت میگذاری روزگار
عمر در بیحاصلی بردی بسر / گو کنون تحصیل را عمری دگر
خیز ازین وادی مشکل قطع کن / خود برا از جان و از دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری / مشرکی از مشرکان غافل تری
جان برافشان در ره و دل کن نثار / ورنه ز استغنا بگردانند کار

حکایت شیخ خرقه پوش

بود شخصی خرقه پوش و نامدار / برد از دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق او بی زور و زبون / کز دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او / شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد
گر اگر در سر همی دارد هوس / پیشه ما هست سگبانی و بس

انکه یکی

زنک ما گیری و سگ بانی کنی / بعد سالی عقد مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست / خرقه را افکند و شد در کار چست
بانگ در دست و در بازار شد / قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس / چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد / این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز / زانکه گر هیچ کنی زین راز باز
حق تعالی داند این اسرار را / با تو گرداند همی این کار را
چون به بیند طعنه بیهوده تو / سگ نهد از دست من در دست تو
چند گویم کین دلم از درد و آه / خون شد و دیگر نیامد مرد راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی / ور شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید / آنچه از حرف من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی / جمله درخواهید و گوره برکسی
هر یک از اهل هنر وز اهل عیب / آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب / با خودش گیرد براند از نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید / تو یقین میدان به نیک و بد رسید

تا تو باشی نیک و بد اینجا بود   چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز   نیک و بد بینی بسی در ره دراز
تا که از هستی پدیدار آمدی   در گرفت خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چه اول بوده   یعنی از هستی معطل بوده
از صفات بد بکلی پاک شو   بعد از ان بادی بکف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا   چه پلیدیهاست و چه گلخن ترا
مار و کژدم در تو زیر پرده اند   خفته اند و خویش را گم کرده اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی   هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر یکی را دوزخی پر مار هست   تا بپردازی تو دوزخ کار هست
گر برون آئی ز یک یک پاک تو   خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار   می گزندت سخت تا روز شمار
هر کسی کو بجز زین پاک نیست   هر که خواهی باش گرمی خاکیست
تا کجا ای عطار زین بحر مجاز   با سر اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسد اینجایگاه   جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او   گنگ گردد زانکه گویا گردد او

جزو بعد

جزو گردد کل شود نه کل نه جزو   صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار   صد هزاران هم فزون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب   صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر   مانده طفلی کور مادرزاد و کر
ذره زین سر هر که این سر یافته است   سر ز ملک هر دو عالم تافته است
خود چه آنکس هست موئی در میان   چون نتابد سر ز هیچی در جهان
گرچه این کس هست کل هم این کس است   گر وجود است گر عدم هم این کس است

حکایت لقمان حکیم

گفت لقمان سرخسی کای اله   پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند   پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه   همچو برفی کرده ام موی سیاه
بنده بس غم کشم شادیم بخش   پیر گشتم خط آزادیم بخش

حکایت شیخ

آن مریدی شیخ را گفت از حضور   نکته گوی شیخش گفت دور
گر شما رو با بشوئید این زمان   انگهی من نکته آرم در دهان

در نجاست شکوی زین چه سود   پیش مستان نکته گویی زانچه سود

صفت وادی توحید

بعد از آن وادی توحید آیدت   منزل تجرید و تفرید آیدت

رویها چون زین بیابان در کشند   جمله سر از یک گریبان بر کشند

گر بسی بینی عدد گر اندکی   این یکی باشد در این ره نی یکی

چون یکی باشد یکی در یک مدام   آن یکی در یک یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید ترا   زان یکی کان در عدد آید ترا

چون برون است از احد وز عدد هم   از ازل قطع نظر کن وز ابد

چون ازل گم شد ابد هم جاودان   هر دو را بر گیری چه ماند در میان

چون همه هیچی بود هیچ این همه   کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت دیوانه

گفت آن دیوانه را مردی عزیز   چیست عالم شرح ده این مایه چیز

گفت هست این عالم پر نام و ننگ   همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ

گر بدست این نخل بمالد کسی   آن همه یک موم گردد بی شکی

چون همه موم است و دیگر چیز نیست   رو که چندان رنگ در یک چیز نیست

چون یکی باشد

چون یکی باشد همه نبود دوی   نه منی برخیزد اینجا نه توی

حکایت پیرزن

رفت پیش بو علی آن پیرزن   کاغذی زر برد و گفت این بستان ز من

شیخ گفتا عهد دارم من که نیز   جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز

پیرزن در حال گفت ای بو علی   از کجا آوردهٔ این احولی

تو در این ره مرد عقل و حل نهٔ   چند بینی غیر اگر احول نهٔ

مرد را در دیده اینجا غیر نیست   زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست

هم از او بشنو سخنها آشکار   هم بدو ماند وجود هستها پایدار

مرد سالک چون بحد دل رسید   اندرین ره چون بدین منزل رسید

هم جز او کس را نه بیند در زمان   هم جز او کس را نداند جاودان

هم بد و هم نیک و هم با او بود   هم برون از هر سه این نیکو بود

هر که در دریای وحدت گم نشد   گر همه آدم بود مردم نشد

حکایت افتادن معشوق در آب

از قضا افتاد معشوقی در آب   عاشقش خود را درافکند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یکدگر   این یکی پرسید از او کای بیخبر

گر من افتادم در آن آب روان / اینچنان فکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو نشناختم
روزگاری شد که تا شد بیشکی / با تویی تو بیا و من بی
تو بیا با من توام چند از دویی / با توام من یا توام یا تو منی
چون تو من باشی و من تو بر دوام / هر دو تن باشیم یک تن والسلام
تا دویی برخواست تفرید آیدت / چون دویی برخواست توحید آیدت
تو درو گم گرد توحید این بود / گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت فرخ

گفت روزی فرخی مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بی عدد پیل و سپاه / بود بالایی برانجا رفت شاه
شد بر او هم ایاس و هم حسن / هر سه میکردند عرض انجمن
چشم عالم آنچنان لشکر ندید / پیش از این لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور / با ایاز خاص گفت ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من / زین همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / سخت فارغ بود ایاز و برقرار

شاه را

شاه را خدمت نکرد آنجا نگاه / خود نگفت او کین مرا گفته است شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی حرمتی / پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نداری نگاه / حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنود این خطاب / گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب اینست کین بی روی و راه / گر کند خدمت به پیش پادشاه
تا بخاک افتد به خواری پیش او / یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه کمتر آمدن / جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر براین کار آورم / در میان خود را پدیدار آورم
بنده‌ی او است تشریفات او / من کیم فرمان همه فرمان او است
هرچه هر روز شه پیروز کرد / وین کرم گویا ایاز هر روز کرد
گر دو عالم خطبه‌ی دانش کنند / من ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید / تا نگه باشم تا چرا آیم پدید
نه کنم خدمت نه در سر آیمش / گم کنم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول ایاس / گفت احسنت ای ایاز حق شناس

دادم انصاف که در ایام شاه　　لایقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتا بگو دیگر جواب　　گفت مثل این پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی　　این سخن را پیش محرم بودمی
لیک چون تو محرم این نیستی　　در میان شاه و من چه ایستی
پس حسن را زود بیرون راند شاه　　شد حسن نیز از حجاب آن سیاه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من　　گر حسن موسی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی　　وان جواب خواص با من بازگوی
گفت هرگز کز کمال لطف شاه　　میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر　　محو میگردد وجودم سر بسر
چون نمی ماند ز من نام وجود　　چون بخدمت پیش افتم در سجود
گر تو می بینی کسی را این زمان　　نیستم من هست آن شاه جهان
گر تو یک لطف و گر صد میکنی　　آن خداوندی تو با خود میکنی
سایه کو گم شود در آفتاب　　زاو که آید خدمتی در هیچ باب
هست ایازت سایه در کوی تو　　گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند　　هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

صفت وادی حیرت

صفت وادی حیرت

بعد از آن وادی حیرت آیدت　　کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چه تیغی باشدت　　هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم　　روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نه بتیغ　　میچکد خون می نگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این　　یا یخی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد اینجایگاه　　در تحیر مانده و گم کرده راه
هر چه زد تو بر جانش رقم　　جمله گم گردد از او و نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نه　　نیستی گوئی که هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان　　بر کناری یا عیانی یا نهان
گوید اصلا می ندانم چیز من　　وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم　　نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
لیک در عشقم ندارم آگهی　　هم دل پر عشق دارم هم تهی

حکایت خسرو و دختر

خسروی کآفاق در فرمانش بود　　دختری چون ماه در فرمانش بود

از نکویی بود آن رشک پری ‌ ‌ یوسف و چاه زنخدان و سری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت ‌ ‌ هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش شکل فردوس آمده ‌ ‌ وانکه ابرویش در او قوس آمده
چون ز قوسش تیر مژگان آمدی ‌ ‌ قاب قوسینش ثناخوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خوار را ‌ ‌ در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا دوشی خورشید چهر ‌ ‌ هند عذرا برده از ماه سپهر
در دو یاقوتش که جان را قوت بود ‌ ‌ دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات ‌ ‌ تشنه مردی در لبش حتی زکات
هر که کردی در زنخدانش نگاه ‌ ‌ اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صد روی چون ماهش شدی ‌ ‌ بی رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی هر که که پیش پادشاه ‌ ‌ از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه داد او از جمال ‌ ‌ مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود ‌ ‌ عشق در حسن سر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی ‌ ‌ خیره ماندندی در آن خورشید روی
گر روزی از قضا دختر نگاه ‌ ‌ دید از روی غلام پادشاه

دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد ‌ ‌ عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت ‌ ‌ جان شیرینش ز تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد ‌ ‌ عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
میگداخت از شوق و میسوخت از فراق ‌ ‌ در گداز و سوز دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه ‌ ‌ در اغانی تخت عالی مرتبه
جمله موسیقی بلبل سرای ‌ ‌ لحن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت ‌ ‌ ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان شکربار ‌ ‌ جان چنان جایی کجا آید بکار
گفت عشقم بگویم با غلام ‌ ‌ در غلط افتند که هم نبود تمام
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام ‌ ‌ چون کنم بی صبرم در مانده‌ام
آن همی خواهم که آن سرو سهی ‌ ‌ بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود ‌ ‌ کار جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن ‌ ‌ جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
یا شب پیش تو آریمش نهان ‌ ‌ آنچنان کو را خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام ‌ ‌ گفت حالی آمدش آورده جام

داروی بیهوشیش در می فکند / لاجرم بیهوشیی در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد / کار آن زیبا کنیزک بیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر / بود مست و از دو عالم بی‌خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او افتان خیزان آمدند
پس نهادند از نهان بر بسترش / در زمان بردند پیش دخترش
روز بر تخت زرش بنشاندند / جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام / چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری هم چو فردوس از نگار / تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین ده شمع می افروختند / همچو هیزم عود تر میسوختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع / جان خود را کرده تن جا باز اوداع
بود آن شب می میان جمع در / همچو خورشیدی میان شمع در
در میان آن همه شادی و کام / گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود آن خیره نه عقل و نه جان / نه در این عالم بعینی نی در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت

هم مشامش

هم مشامش بوی عنبر یافته / هم دل از لعلش آتشی تر یافته
دخترش در جام می بداد / نقل و می را بوسه در پی داد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند / در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی‌ماند زبانش کار کر / اشک میبارید و می‌خوارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار / اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر / گه نمک در بوسه کردی بی جگر
گه پریشان کردی زلف سرکشش / گاه گم گشتی دو جادوی خوشش
وان غلام مست مست دل نواز / مانده نه با خود نه بیخود چشم باز
هم در آن نظاره می‌بود آن غلام / تا بر آمد صبح از مشرق تمام
چون بر آمد صبح و باد صبح جست / از خرابی شد غلام آنجا ز دست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز / رفته بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیم بر / یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آوردند آتش چه بود / بود نه چون بود از آن شورش صدره
گرچه هیچ آگه نبودش بر جگره / آب او بگذشت از بالای سر
دست برزد جامه بر تن چاک زد / سوی بر هم کند و بر سر خاک کرد

قصه پرسیدند از آن شمع طراز
گفت نتوانم نمود این قصه باز

آنچه من دیدم عیان مست خراب
هیچکس هرگز نبیند او بخواب

آنچه بهشت بر من حیران گذشت
بر کسی هرگز ندانم کان گذشت

آنچه من دیدم نیارم گفت باز
زین عجایب تر نبیند هیچ راز

هر کسی گفتند کای خوانده کی
باخود آی و باز گو آنچه دید اندکی

گفت چون درمانده‌ام من مضطری
کان همه من دیده‌ام یا دیگری

هیچ نشنیدم چه بشنیدم همه
من ندیدم گرچه من دیدم همه

غافلی گفتش که خوابی دیده‌ای
کین چنین دیوانه و شوریده‌ای

گفت من اکنون نیم بیداری
با که خوابی بود یا بیداری

من ندانم کان بمستی دیده‌ام
یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام

زین عجب تر حال نبود در جهان
نه از او یک ذره می‌یابم نشان

حالتی نی آشکارا نی نهان
نه زمانی محو میکردم از آن

ناتوانم گفت تا خاموش بد
نه میان این و آن مدهوش بود

دیده‌ام صاحب جمالی کز کمال
پی نبرد دستش کسی در هیچ حال

چیست پیش چهره او آفتاب
ذره و الله اعلم بالصواب

چون نمیدانم چگویم بیش ازین
گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین

من چه او را دیده نادیده‌ام
در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت مادر دختر

مادری بر خاک دختر میگریست
راه بینی سوی آن زن بنگریست

گفت این زن برد از مردان سبق
زانکه چون ما نیست میداند بحق

کز کدامین گم شده مانده است دور
وز که افتاده است زینسان ناصبور

فرخ آن کو حال میداند که چیست
داند او تا بر که می‌باید گریست

مشکل آمد قصه این غم زده
روز و شب بنشسته و ماتم زده

نه مرا معلوم تا در روزگار
بر که میگریم چه ابر نوبهار

نه من آگاهم چنین گریان شده
از که دور افتاده‌ام حیران شده

این زن از چه من هزاران گوی برد
زانکه از گم کرده خود بوی برد

من نبردم بوی و این حسرت مرا
خون بریخت و گشت در حیرت مرا

در چنین منزل که دل شد ناپدید
بلکه هم شد نیز منزل ناپدید

هر که او آنجا رسد سر گم کند
چار حد خویش را در گم کند

خانه پندار را در گم شده است
ریسمان عقل را سر گم شده است

حکایت صوفی

صوفیی می‌رفت آوازی شنید / کان یکی می‌گفت گم کردم کلید
کس کلیدی یافته است اینجایگاه / زانکه در بسته است و من بر خاک راه
گر در من بسته گردد چون کنم / غصه پیوسته گردد چون کنم
صوفیش گفتا که دایم خسته باش / در چه میدانی برو گو بسته باش
بر در بسته چه بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهل است و دشوار آن من / کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کار من نه پایی نی سری / نی کلیدی بود و هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی / بسته یا بگشاده دریا وی یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده اکنون چو کنم
هر که او در وادی حیرت فتاد / هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم / پی چه گم کردند من پی چون برم
من ندانم کاشکی می دانمی / که اگر می دانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت شیخ نصرآباد

حکایت شیخ نصرآباد

شیخ نصرآباد را گرفت درد / کرده چل حج بر توکل پیش مرد
بعد از آن موی سفید و تن نزار / برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی / بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف / گرد آتشگاه گبری را طواف
گفت شیخا ای بزرگ روزگار / این چه کار است آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری / حاصل این جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود / اهل دل را از تو بدنامی بود
این گدا این شیخ کرد این راه کیست / می ندانی تو که آتشگاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد از این آتش بر خرمن باد / داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته ام کالیو کار خویش من / من ندانم حیله زین بیش من
چون در آید این چنین آتش بجان / کی گذر زو نام و ننگم یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم / از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذره گر حیرتت آید پدید / همچو من صد حیرتت آید پدید

حکایت پیر و مرید در خواب

نو مریدی بود دل چون آفتاب / دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست / کار تو بر گوی کانجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم / تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشته اینجا راز جوی / کار تو چون هست آنجا باز گوی
پیر گفتا مانده‌ام حیران و مست / میگزم وایم بدندان پشت دست
من بسی در قعر این زندان چاه / از شما حیران ترم اینجایگاه
ذره‌ای از حیرت عشقی مرا / بیش از صد کوه درد دنیا مرا

صفت وادی فقر و فنا

بعد ازان وادی فقرست و فنا / کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و خاموشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس / هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده شد / دایما گم بوده و آسوده شد

دل درین دریای پر آسودگی / می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند از میدان درد
گم شدند اول قدم زین پیش چه / لاجرم دیگر قدم را کس نبود
چون همه در گام اول گم شدند / تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون بآتش در شوند / هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت / در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا رود / جنبش او جنبش دریا بود
نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت معشوق طوسی

یک شبی معشوق طوسی بحر راز / با مریدی گفت دایم می‌گداز
تا چو اندر عشق بگذاری تمام / پس شوی از ضعف چون مویی مدام
چون شود شخص تو چون مویی زار / جایگاهی سازدت در زلف یار
هر که چون مویی شود در کوی او / بیشک او مویی بود در موی او

گر نه‌ای در راه بین و دیده‌ور / موی در موی اینچنین در بن نگر
گر سر موئی بماند از خودیت / هشت دوزخ پر درآید از بدیت

حکایت عاشق

عاشقی روزی بگرخون میگریست / اندکی پرسید این گریه ز چیست
گفت میگویند فردا کردگار / چون کند تشریف رؤیت آشکار
چل هزاران سال بد هر بر دوام / خواصگان قرب خود را بار عام
یک زمان زانجا بخوانند باز / در نیاز افتند خو کرده بناز
زان همی گویم که با خویشم دهند / یکنفس در دیده خویشم نهند
چون کنم آن یکنفس با خویش من / میتوان گشتن ازین غم خویشتن
باخدا باشم نه بخود بنشینیم / تا که با خود بنشینیم بد بنشینیم
از زمان کز خود جدائی باشدم / هیچ دی عین جدائی باشدم
هر که او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست ای دل زیر و زبر / بر صراط آتش سوزان گذر
چون بر آن آتش روغن گذر / از وجود روغنی آید بدر
غم مخور کاتش ز روغن در چراغ / دود پیدا کند چون پر زاغ

گر ره پر آتش سوزان کند / خویشتن قالب خر را کند
گر همی خواهی که تو اینجا رسی / تو بدین منزل بچه والا رسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن / پس براق از عدم در پیش کن
جامه از نیستی در پوش تو / کاسهٔ زهر از فنا کن نوش تو
پس سر کم کاستی در بر فکن / طیلسان لم یکن بر سر فکن
در رکاب محو کن پای ز هیچ / رخش ناچیزی بران جائی که هیچ
بر میان نه از کمر زیر و زبر / بر میان بربند از لاشی کمر
گم شو زین هم یکدم گم مباش / پس ازین قدم دوم هم گم مباش
طمس کن چشم و ز هم بگشای زه / بعد از آن در چشم کش کحل نبود
اینچنین میرو بدین آنگه که / تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت موئی اثر / هیچ زان عالم ترا موئی خبر

حکایت پروانه

یکشبی پروانها جمع آمدند / در مضیق طالب شمع آمدند
جمله میگفتند می باید یکی / کز خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور / در فضای قصر یافت از شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد — وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع مهی — گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در — خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد — شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت — از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز — همچو آن یک کی نشان داری تو نیز
دیگری برخاست میشد مست مست — پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش بهم — خویش را گم کرد با آتش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او — سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور — شمع با خود کرده هم رنگش ز نور
گفت این پروانه در کار است و بس — کس چه داند او خبر دار است و بس
آنکه شد او بیخبر هم بی اثر — از میان جمله او دارد خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان — کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از خود بی نشان شد باز داد — صد خطا اندر ره جانان بداد
هست چون محرم نفس خاص گاه — در نگنجد هیچکس اینجایگاه

صوفیی میرفت چون بیچاره‌ای — زد قفای محکمش سنگین دلی
با دل پرخون سر از پس کرد او — گفت آنکه تو قفایی خورده او
وقت بس سالست تا او مرد و رفت — عالم هستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار — مرده‌ای کو کید سخن تو شرم دار
تا که تو دم میزنی همدم نه‌ای — تا که موئی مانده‌ای محرم نه‌ای
گر بود موئی اضافت در میان — هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی — تا که موئی مانده‌ای مشکل رسی
هرچه داری آتشی را برفروز — تا ز ار پای در آتش بسوز
چون نماندت هیچ بندیش از کفن — برهنه خود را در آتش درفکن
چون تو و رخت تو خاکستر شود — ذره‌ای پندار تو کمتر شود
ور چه عیسی از تو یک سوزن بماند — در رهت میدان که رهزن بماند
گرچه عیسی رخت در کوی افکند — سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجاب آید وجود اینجایگاه — رخت باید مال و ملک و سیم و جاه
هرچه داری یک بیک از خود بازکن — پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی — تو برون آئی ز نیک و بدی

چون نماندت نیک و بد عاشق شوی / پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت پادشاه با پسر

پادشاهی بود خورشید فر / داشت چون یوسف نگاری با پسر

کس بحسن آن پسر هرگز نداشت / هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت

خاک او بودند دلبندان همه / بندهٔ رویش خداوندان همه

گر بشب از پرده پیدا آمدی / آفتاب نو بصحرا آمدی

روی او را وصف کفتن روی نیست / انکه وصف از روی او یکموی نیست

گر رسن کردی از آن زلف سیاه / صد هزاران دل فرو رفتی بچاه

زلف عالم سوز آن شمع طراز / کار کردی بر همه عالم دراز

چشم چون نرگس اگر برهم زدی / آتشی در جملهٔ عالم زدی

خندهٔ او چون شکر کردی نثار / صد هزاران گل شکفتی بی بهار

از دهانش خود نشان معلوم هیچ / زانکه نتوان کفت از معدوم هیچ

چون ز زیر پرده بیرون امدی / هر سر مویش بصد خون امدی

فتنهٔ جان جهان بود آن پسر / هرچه گویم بیش از آن بود آن پسر

چون برون رفتی سوی میدان و شهر / برهنه بودش تیغ از پیش و پس

هرکه

هرکه سوی آن پسر کردی نگاه / برگرفتندیش در ساعت ز راه

بود درویشی گدای بی‌خبر / بی سر و پا شد ز عشق آن پسر

غم ازاو جز عجز و اشکستن نداشت / جانش میشد زهرهٔ کفتن نداشت

چون نیافت اندر رهی همدست او / عشق و غم در جان و دل پیوست او

روز و شب در کوی او بنشسته بود / چشم از خلق جهان بربسته بود

یکشب و دمی نیافت و می نخفت / یکدم آب و می نخورد و می نخفت

هیچکس محرم نبودش در جهان / همچنان میگشت از غم در نهان

روز و شب رویی چه زر رنگی چه سیم / منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

زنده زو بودی گدای ناصبور / کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور

شاهزاد از دور چون پیدا شدی / جمله بازار پر غوغا شدی

در جهان برخواستی صد رستخیز / خلق یکسر آمدندی در گریز

چاوشان از پیش و از پس میشدند / هر زمان در خون صد کس میشدند

بانگ بر و ابر و می رفتی بماه / قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه

چون شنیدی بانگ چاوشان گدا / سر بگشتیش و در افتادی ز پا

عقل او رفتی ز خود در خون آمدی / وز وجود خویش بیرون امدی

چشم با بستی وراندم صد هزار	تا که بیرون خون گرستی زار زار
گاه چون نیلی شدی چون زعفران	گاه خون از چشم او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او	گاه آتش سوختی از اشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان	از تهی دستی بنودش نیم نان
این چنین کس را چنان افتاده شست	آنچنان شهزاده کی آید بدست
نیم ذره سایه بود آن بیخبر	خواست تا خورشید را گیرد ببر
میشد آن شهزاده روزی با سپاه	آن گدا یک نعره زد زان جایگاه
زان برآمد نعرهٔ چون بیش شد	گفت جانم سوخت عقل از خویش شد
این سخن بگفت آن سرگشته حد	هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش او	پس روان شد خون ز چشم و گوش او
پادشه شهزاده چون آگاه شد	عزم عزمش کرد و پیش شاه شد
گفت با شهزاده تو ای شهریار	عشق آورده است رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد	کز تف دل مغز او پرجوش شد
گفت برخیزید و بردارش کنید	پای بسته سرنگون سارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشاه	حلقه کرد آن مرد گدا

پس بسوی

پس بسوی دار بردندش کشان	بر سر آن کشته خلقی خون فشان
نه وزیرش هیچکس آگاه بود	نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر	زآتش حسرت برآمد رو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار	تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک	تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفت او کی خدای	چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر	روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار نیز	صدهزاران جان توانم داد نیز
پادشاها بنده حاجت خواه تست	عاشقست و کشته درگاه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز	گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو ای حاجت برار صدهزار	حاجت من کن روا کامم برآر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه	تیر او آمد مگر بر جایگاه
چون شنید آن راز او پنهان وزیر	درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و بگریست	حال آن دلداده برگفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت	در میان سجده حاجاتش بگفت

شاهرا ازاو بدل دردی فتاد / خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را / سر مگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زردار شو / پیش آن سرگشته خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده / بیدل است او دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید / نوش ده با آنکه زهر تو چشید
از رهش برگیر و سوی گلشن آر / چون بیابی با خودش سوی من آر
رفت آن شهزاده یوسف جمال / تا نشیند با گدائی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین / تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی / تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آنجایگه بر سر زنید / پای بر کوبید و دستی بر زنید
آخر آن شهزاده زردار شد / چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید / سرنگون بر خاک ره افتاده دید
خاک را از خون دو چشمش گل شده / عالمی بر حسرتش حاصل شده
محو گشته ناپدید از خویش هم / زین بتر چه بود دگر آن نیز هم
چون چنان دیدش بخاک افتاده را / آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست

خواست تا پنهان کند اشک از سپاه / برنمی آمد بگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد از نهان / گشته حاصل صد جهان درد از نهان
هر که او در عشق صادق آمده است / بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدق عشق پیش آید ترا / عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشیدوش / از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز او نشنیده بود / لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت رو از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب / گرچه میسوزند دارد هیچ تاب
بود اندر درویش بیدل آتشی / قربتش افتاده با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم می توانی کشت زار
حاجت این لشکر کرز نبود / این تکلف و کو نیا هرگز نبود
نعره زد جان بخشید و بمرد / همچو شمعی زار خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت / فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته

تا نگردی مدتی زیر و زبر — کی توانی یافت ز آسایش خبر
دست بگشاده چه رفق جسته — وز خلاشه پیش برقی بسته
این چه کاریست مردانه درآی — عقل در هم سوز و دیوانه درآی
گر نخواهی کرد تو این کیمیا — یک نفس باری به نظاره بیا
تا دم آخر بدرویشی رسی — در کمال ذوق بیخویشی رسی
نکته‌ای من مانده‌ام بی خبر من — برتر است از عقل شر و خیر من
گم شدم یکبارگی در خویشتن — چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت — هر دو عالم گم ز یک روزن بتافت
من چه دیدم پرتو آن آفتاب — من نماندم باز شد آبی بآب
هرچه گاهی بردم و گه باختم — جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند — سایه ماندم ذره‌ای هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز — می نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست — در فنا گم گشتم و چون من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه — گر نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت مرد پاک دین

پاک دینی کرد از نوری سؤال — گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور — می بباید رفت راه دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس — ماهیی خدمت کند در یک نفس
ماهیی گرسنه چون دم بر کشد — اولین و آخرین در هم کشد
هست موئی نه سرش پیدا نه پای — در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ آسان دو عالم در کشد — خلق را کلا بیکدم در کشد

در احوال مرغان گوید

زین سخن مرغان وادی سربسر — سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین مشکل کمان — نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار — هم در آن منزل همی مردند زار
وان دیگر مرغان همه آنجایگاه — سر نهادند از سر حسرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز — صرف شد در راهشان عمر دراز
آنچه ایشان را در این ره رخ نمود — کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر بهم روزی فرود آئی براه — عقبه آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند — روشنت گردد که چون خون خورده اند

آخر الامر از میان آن سپاه — کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید — از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند — باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند — تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را ز تف آفتاب — گشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه — کرد در یکدم برسوائی تباه
باز بعضی نیز غایب مانده‌اند — در کف ذات المخاطب مانده‌اند
باز بعضی در بیابان خشک لب — تشنه در گرما بمردند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانه — خویش را کشتند چون پروانه
باز بعضی سخت رنجور آمدند — باز پس ماندند و معزور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه — باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب — تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی — بیش نرسیدند آنجا اندکی

حقیقت آمدن مرغان بدرگاه سیمرغ

عالمی پر مرغ می‌بردند راه — بیش نرسیدند آنجا بجایگاه

سی تن بی بال

سی تن بی بال و پر رنجور و سست — دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت — برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی — صد جهان در یک زمان می‌سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر — صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع دیدند جمله حیران آمدند — همچو ذره پای کوبان آمدند
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب — ذره محو است پیش آن جناب
کی پدید آییم ما اینجایگاه — ای دریغا رنج بردیم ما ز راه
دل بکل از خویشتن برداشتیم — نیست زان دست آنکه ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک — ما اگر باشیم اگر نه هم چه باک
آن همه مرغان چه بیدل مانده‌اند — همچو مرغ نیم بسمل مانده‌اند
محو می‌بودند و گم تا چیز هم — تا برآمد روزگاری نیز هم

خطاب پادشاه

آخر از پیشان عالی درگهی — چاوش عزت برآمد ناگهی
دید سی مرغ خرف را مانده باز — بال و پر نی جان شده تن در گداز
پای تا سر با در تحیر مانده — نی تنشان مانده نی پر مانده

گفت هان ای قوم از شهر که آید / در چنین منزل که از بهر چه آید
چیست ای بی‌حاصلان نام شما / تا کجا بوده است آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان / یا چه کار آید ز مشتی ناتوان

جواب مرغان بشاه

جمله گفتند آمدیم اینجایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بیدلان بیقراران رهیم
مدتی شد تا بدین راه آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه / آخر از لطفی کند بر ما نگاه

خطاب دیگر

گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید وگر نی در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه / هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / هر یکی چون مرده جاوید شد

جمله گفتند ای معظم پادشاه / گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز بود / گر بود زو خواری آن عز بود

حکایت مجنون

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آید آشکار / پس برآید از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / انگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته / جان ما در آتشی افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست در آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست اینت کار
گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست / پاک بر سیدن چه اینجا راه نیست

حکایت پرندگان

جملهٔ پرندگان روزگار / قصهٔ پروانه گفتند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف   تا کی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمع وصال   جان مده بر جهل تا کی این محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب   داد حالی آن سلیمان را جواب
گفت اینم بس که من بی دل مدام   گر باو نرسم برا رسم تمام

قربافتن مرغان بسیمرغ

چون همه در عشق بر داد آمدند   پای تا سر غرقه در داد آمدند
گرچه استغنا برون زد از حد   لطف او را نیز روی تازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد   هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی حجاب آشکار   پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را در مسند قربت نشاند   بر سریر عزت و هیبت نشاند
رقعه بنهادش او پیش همه   گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعه آن قوم از راه مثال   میشود معلوم از روی مقال

حکایت یوسف ع

یوسفی کانجم سپندش سوختند   ده برادر خویش می بفروختند
مالک زعرش چو زیشان بخرید   خط از ایشان خواست کار زان بخرید

خط

خط ستد زان قوم هم بر جایگاه   پس گرفت آن ده برادر را گواه
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه   ده برادر [illegible] آنجا یگاه
روی یوسف بازمی نشناختند   خویشتن را پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند   آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان   من خطی دارم بعبری این زمان
می نداند خواند از خیلم کسی   گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و هشیار   شادمان گفتند شاها خط بیار
کوردل باد آنکه این حال از حضور   قصه خود را بشنیدند از غرور
خط ایشان یوسف شاه زاد داد   لرزه بر اندام ایشان فتاد
نا خطی زان خط توانستند خواند   نه حدیثی نیز دانستند راند
جمله از غم در تاسف مانده اند   مبتلای کار یوسف مانده اند
نیست شد حالی زبان آن همه   شد ز کار سخت جان آن همه
گفت یوسف گوییا بیهش شدید   وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما و تن زدن   به از این خط خواندن و گردن زدن
چون همه کردند آن سیمرغ زار   در خط آن رقعه پر عتاب ر

هر چه ایشان کرده بودند آن همه / بود کرده نقش تا پایان همه

آنهمه حفظ بود شرح این بود نیک / کان اسیران چون نگه کردند نیک

رفته بودند و طریقی ساخته / یوسف خود را بچاه انداخته

جان یوسف را بخواری سوخته / وانکه او را بر سری بفروخته

می ندانی تو گدای هیچکس / میفروشی یوسفی در هر نفس

یوسفت چون پادشه خواهد شدن / پیشوای پیشگه خواهد شدن

چون از او کار تو بر خواهد فروخت / از چه او را رایگان باید فروخت

جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد فنای محض و تن شد توتیا

چون شدند از کل کل پاک همه / یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بنده نو جان شدند / باز از نوعی دگر حیران شدند

کرده و ناکرده دیرینه شان / پاک گشت و محو گشت از سینه شان

آفتاب قرب از پیشان بتافت / جمله را از پرتو آن جان بتافت

هم ز عکس روی سیمرغ جهان / چهره سیمرغ دیدند از زمان

چون نگه کردند آن سیمرغ زود / بیشک این سیمرغ آن سیمرغ بود

در تحیر جمله سرگردان شدند / می ندانستند این یا آن شدند

خویش را

خویش را دیدند سیمرغ تمام / بود خود سیمرغ سیمرغ مدام

چون سوی سیمرغ کردندی نگاه / بود این سیمرغ خود آنجایگاه

ور بسوی خویش کردندی نظر / بود این سیمرغ ایشان اندگر

ور نظر در هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودندی بیش و کم

بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این

آن همه غرق تحیر مانده اند / بی تفکر در تفکر مانده اند

سؤال مرغان

چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از آن حضرت سؤال

کشف این سر قوی درخواستند / حل ما و تویی درخواستند

جواب مرغان

بی زبان آمد از آن حضرت خطاب / کاینه است این حضرت چون آفتاب

هر که آید خویشتن بیند در او / جان و تن هم جان و تن بیند در او

چون شما سیمرغ اینجا آمدید / سی درین آینه پیدا آمدید

گر چل و پنجاه مرغ آیند باز / پرده ای از خویش بگشایند باز

گر چه بسیاری بسر گردیده‌اید / خویش را بینید خود را دیده‌اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد / چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت / پشهٔ پیلی بدندان برگرفت
هر چه دانستی چه دیدی آن نبود / وانچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که واپس کرده‌اید / وین همه مردی که هر کس کرده‌اید
جمله در افعال ما می رفته‌اید / وادی ذات و صفت برجسته‌اید
چون شما سیمرغ حیران آمدید / بی دل و بی صبر بیجان آمدید
ما بسیمرغی بسی اولی‌تریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
تا که میرفتند میگفتم سخن / چون رسیدند و نه سر ماند و نه تن
محو او گشتند آخر بر دوام / سایه در خورشید گم شد والسلام
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / ره بر او ره رو نماند و راه شد

حکایت منصور حلاج

گفت چون در آتشی افروخته / گشت آن حلاج کلّ سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست / بر سر آن تف خاکستر نشست

پس زبان بگشاد همچون آتشی / باز می‌شورید خاکستر خوشی
انگهی بگفت بر گوئید راست / کانکه میگفت او انا الحق او کجاست
انچه گفتی وانچه بشنیدی همه / وانچه دانستی و می‌دیدی همه
اول و آخر بگو فی نه ایست / محو شد چون جای پروانه ایست
اصل باید اصل مستغنی و پاک / گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام / گو نه ذره و نه سایه والسلام

حکایت مرغان

چون برآمد صد هزاران قرن بیش / قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از ان مرغان فانی را بناز / در فنای کل بخود دادند باز
چون همه بی خویش با خویش آمدند / در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیست هرگز گر نو است و گر کهن / زان فنا و زان بقا کس را سخن
همچنان کو ذات دور است از نظر / شرح آن دور است از وصف و خبر
لیک از روی مثال اصحابنا / شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کی اینجا توان پرداختن / نو کتابی باید او را ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا / آن شناسد کو بود از ان سزا

تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم

منزل دورست و از جان راه کن / جان چه راحت گشت عزم انگاه کن

تا توزین منزل بدان منزل رسی / جان فشان پس رو کی در دل رسی

کار می بینم بسی در ره ترا / خواب چون می آید ای ابله ترا

در نگر تا اول و آخر چه بود / گر بیا خود دانی این آخر چه سود

نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کارساز

کرد او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت در کار خویش

بعد از آنش مرگ کرده محو کل / زان همه عزت در افکنده بذل

باز گرداند او را خاک راه / باز فانی کرد او را چند گاه

پس میان آن فنا صد گونه راز / گفته با او لیک با او گفته باز

بعد از آن او را بقا داده کل / عین عزت کرده بروی عین ذل

تو چه دانی تا چه داری پیش تو / با خود آی و فرو اندیش تو

تا نگردد جان تو مردود شاه / کی شود مقبول شاه آنجایگاه

تا نیابی در فنا گم کاستی / در بقا هرگز نه بینی راستی

اول اندازد بخواری در رهت / باز برگیرد بعزت ناگهت

بشنو

نیست شو تا هستیت از پی رسد / تا تو هستی هست در تو کی رسد

تا نگردی محو خواری در فنا / کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت پادشاه

پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او

بود در فرمان دهی اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری

چاه او دو رخ شهف ده ماه را / سه دو رخ بر خاک راه آن چاه را

داشت آن خسرو یکی عالی وزیر / در بزرگی خورده دان خورده گیر

یک پسر داشت آن وزیر پر هنر / حسن عالم وقف رویش سر بسر

کس بزیبائی او هرگز ندید / هیچ زیبا نیز چندان عز ندید

از نکوئی که بود آن دل فروز / هیچ شو انست برون شد بروز

گر بروز آن ماه بیرون آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی

برنخیزد در جهان خرمی / تا ابد محبوب تر زو آدمی

شاه از او القصه بی طاقت شد / وز بلای عشق او از دست شد

گرچه شاهی سخت عالی قدر بود / چون هلالی از غم آن بدر بود

شد چنان مستغرق عشق پسر / کز وجود او نمی آمد خبر

کر نبودی لحظهٔ در پیش او   جوی خون راندی دل بی خویش او
نه قرارش بود بی او یکنفس   نه زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی   مونسش بودی بروز و شب همی
تا شبش ننشاندی و روزی دراز   راز میکفتی برو مه چهره باز
جون شب از یک کشتی اشکار   شاه بنکردی بروی او نظار
ان پسر در خواب رفتی پیش شاه   شاه بنکردی بروی او نکاه
در فروغ نور شمع دلستان   جمله شب خفته می بودی ستان
شه در ان مه روی می نکریستی   هر زمان صد کونه خون بکریستی
کاه کل بر روی او افشاندهٔ   کاه کرد از موی او افشاندهٔ
کز درد عشق خون باران زتیغ   بر رخ او اشک راندی بیدریغ
کاه با ان ماه جنی ساختی   کاه بر رویش قدح پرداختی
یکنفس از پیش خود نکذاشتی   تا که بودی لازم خود داشتی
کی توانست ان پسر دایم نشست   لیک بود از بیم خسرو پای بست
کر برفتی یکدم از برابرش   شه سر افکندی ز غیرت از پیش
خواستی هم مادر او هم پدر   تا دمی بینند روی آن پسر

لیک شان

لیک شان زهره نبود از بیم شاه   تا بر این قصه بر آمد دیرگاه
بود در همسایهٔ شهریار   دختری خورشید رخ همچون نگار
ان پسر شد عاشق دیدار او   همچو آتش کرم شد از کار او
یکشبی با او نشستی ساز کرد   مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
از نهان شاه با دختر نشست   از قضا را بود شاه انشب مست
نیم شب چون نیم مستی باد شاه   دشنه بر کف بجست از جایگاه
ان پسر را جست هیچش می نیافت   عاقبت انجا که بود انجاش یافت
دختری با ان پسر بنشسته دید   هردو را با هم دلی بنوشته دید
چون بدید انحال شاه نامور   آتش غیرت فتادش در جکر
مست و عاشق وانکهی سلطان سری   چون بود معشوق باد یکری
شاه با خود کفت بر چون من شهی   چون کزیندی اینت ابلهی
انچه من کردم بجای تو بسی   هیچکس هرکز نکرد ان با کسی
در مکافات من اخر این کنی   رو بکین الحق که شیرین میکنی
هم کلید کنجها در دست تست   هم سرافراز ان عالم پست تست
هم مرا همراز و هم همدم مدام   هم مرا هم ریش و هم مرهم مدام

ور نشینی با گدائی در نهان / از تو پردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد ان شهریار / تا ببینند ان پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه / گشت همچون سنبل خام از چو شاه
بعد از ان شه گفت تا دارش زنند / در میان صفهٔ بارش زنند
گفت اول پوست او از سر کشید / سرنگون انگه بدارش درکشید
تا کسی گوکشت اهل پادشاه / تا دم اخر بکس نکند نگاه
در ربودند ان پسر را زود خار / تا در او زنند سرمستش بدار
شد وزیر اگاه از حال پسر / خاک بر سر گفت ای جان پدر
این چه خذلان بود کامد در رهت / چه قضا بود اینکه دشمن شد شهت
بود انجا ده غلام پادشاه / عزم کرده تا کشند او را تباه
چون وزیر آمد ولی پر درد و داغ / هر یکی را داد او دُرّی شب چراغ
گفت امشب هست مست این پادشاه / وین پسر را نیست جندانی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار / هم پشیمان گردد و هم بیقرار
هر که او را کشته بیند پادشاه / شاه از صد زنده نگذارد یکی
ان غلامان جمله گفتند این سخن / گر بیاید شه نیابد هیچکس
در زمان از ما

در زمان از ما بریزد جوی خون / پس کند بر دار ما را سرنگون
خونئی اورد از زندان وزیر / باز کردش پوست از تن همچو شیر
سرنگون سارش زد او را ز نگ نگ / خاک از خون تنش او رنگ رنگ
ان پسر را کرد در پرده نهان / تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر / همچنان میسوخت از خشمش جگر
ان غلامان را بخواند ان پادشاه / گفت با ان سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار / در میان صفهٔ بارش بدار
پوستش کردیم سرتاسر برون / بر سر دار است اکنون سرنگون
شاه چون بشنود ان پاسخ تمام / شاد شد از پاسخ ان ده غلام
هر یکی را داد او خلعتی / یافت هر یک را مفتی رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دارش تباه
تا رکاران پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنیدند قصه اهل شهر او / جمله را دل درد کرد از قهر او
در نظاره ام ندانجا کسی / باز می نشناختش هرگز کسی
کوشتی دیدند خلق ان سرنگون / پوست از وی برکشیده غرق خون

از که و مه هر که دیدش آنچنان / همچو باران خون گریستی در زمان
روز و شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند پیر دلدار خویش / شد پشیمان گشت از کرده خویش
خشم او کم گشت عشقش زور کرد / عشق شاه شیر دل را مور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی / روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
بود اول از شراب وصل مست / در خمار هجر چون وا اندنشست
عاقبت طاقت نبودش یک نفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او میسوخت از درد فراق / گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیده پر خون کرد سر بر خاک راه
جامه نیلی کرد و دور از خلق بست / در میان خاک و خاکستر نشست
نه طعامی خورد و نه نیز شراب / در رسید از چشم خون قتلش خواب
چون درآمد شب برون شد شهریار / گرد از غبار رخالی زیر دار
رفت شهیار زیر دار آن پسر / با دمی آورد کار آن پسر
چون ز رنگ رنگ کار او یاد آمدش / از بن هر موی فریاد آمدش
در دل او درد بی اندازه شد / هر زمانش ماتم نو تازه شد

بر سر آن

بر سر آن کشته می نالید زار / خون او بر روی می مالید زار
خویش را در خاک می افکند او / پشت دست از دست خود میکند او
گر شمار از اشک او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب بودی تنها تا بروز / همچو شمعی در میان اشک سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار / با وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی / در مصیبت هر زمان بدتر شدی
چون برآمد چل شبانروز تمام / همچو موئی شد شه عالی مقام
در فرو بست و بنزد دار او / گشت از تیمار او بیمار او
کس نداشت آن زهره در چل روز و شب / تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب / آن پسر را دید یکساعت بخواب
روی همچون ماه او در اشک غرق / از قدم در خون شدی تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزای / از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت در خون زاشنائی توام / وین چنین از بیوفائی توام
باز گردی پوست از من بی گناه / این وفاداری بود ای پادشاه
بار با یار خود آخر این کند / کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا که بر دارم کنی سربری و سرنگون سارم کنی
روی گردون می‌نگردانم ز تو تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان داور آشکار داد من از تو ستاند کردگار
شاه بشنود چون از آن ماه این جواب در زمان برجست دل پر خون و آب
شور غالب گشت بر جان و دلش هر زمانی سخت‌تر شد مشکلش
گشت پس دیوانه وار دست شد ضعف در پیوست و غم پیوسته شد
خانهٔ دیوانگی پس باز کرد نوحه پس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل بی‌حاصلم خوش شد از تصور تو جان دلم
ای بسی سرگشتهٔ من آمده پس به زاری کشتهٔ من آمده
همچو من هرگز نکشت خود که کرد آنچه من کردم بدست خود که کرد
میزد گر من بخون آغشته‌ام تا چرا معشوق خود را کشته‌ام
در نگر آخر کجائی ای پسر خط مکش در آشنائی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام زانکه این بد جمله با خود کرده‌ام
اینچنین حیران و غمناک از توام خاک بر سر بر سر خاک از توام
از کجا جویم ترا ای جان من رحمتی کن بر دل بریان من

گر جفا دیدی

گر جفا دیدی تو از من بیوفا تو وفاداری مکن با من جفا
از قضا گر خون بریختم بی‌خبر خون جانم چند ریزی در نگر
مست بودم کین خطا از من برفت خود چه بودم گر قضا از من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان بی تو کی زنده بمانم در جهان
بی تو یکدم چون سر خویشم نماند زندگانی یکدو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بتو شهریار تا کند در خون بهای تو نثار
می‌نترسم من ز مرگ خویشتن لیک ترسم از جفای خویشتن
گر شود جاوید جانم عذرخواه هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم بریدندی به تیغ گر دلم گم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حسرت بسوخت پای تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت درد فراق چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر زانکه من طاقت نمی‌آرم دگر
اینچنین میگفت تا خاموش شد در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت یک غایت در رسید شکرها بعد از شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه بود پنهان آن وزیر آنجایگاه

شد بیارست آن پسر را در نهان — پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه زمیغ — پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار — همچو باران اشک میبارید زار
چون بدیدان ماه را شاه جهان — می ندانم تا چه گویم این زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد — کس چه داند کین حکایت چون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنیست — ذره در قعرست هم ناسفتنیست
هر دو چون گشتند از هجران خلاص — شادمان رفتند تا ایوان خاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست — زانکه اینجا موضع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت این دیگر شنید — کور دیدان حال و گوش کر شنید
من کیم ازاکه شرح آن دهم — در دهم آن شرح خط در جان دهم
نارسیده چون دهم من شرح آن — تن زنم چون مانده‌ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا — زود فرمایند شرح آن مرا
چون سر یک موی نیست اینجا گناه — جز خموشی رای نیست اینجا نگاه
نیست ممکن او که باید یک زمان — جز خموشی گوهر شمع زبان
گرچه سوسن ده زبان بیش است — عاشقی و خامشی خوش آمده است

این زمان

این زمان باری سخن کردم تمام — کار ندیدم چند گویم والسلام

در ختم کتاب گوید

گردی ای عطار بر عالم نثار — نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطرست آفاق جهان — وز تو پر شور زند عشاق جهان
که دم عشق علی الاطلاق زن — که نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد — پس سخن آفاق را سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور — منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانیست — یا مگر دیوان سرگردانیست
از سر دردی در این دیوان درآ — جان بسر سازو در این میدان درآ
در چنین میدان که شد جان ناپدید — بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر نباشد از سر دردی درآ او — روی ننماید ترا گردی در او
و دل در درد تو شد چون کام زن — گر همه کامی زنی بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت او — کی شود زنده دل مبهوت او
درد حاصل کن که درمان درد تست — در دو عالم راروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه — از سر شعر و سر کبری نگاه

از سر دردی نگه کن دفترم / تا ز صد یک درد داری باورم
کوی دولت آن بود نا بیگاه / گر ز سر دردی کند این را نگاه
در گذر از شاهدی و ساوکی / درد باید درد کار افتاده کی
هر کرا در دست درمانش مباد / هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب / تشنه گو تا ابد برسد با آب
هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت / از طریق عاشقان بوئی نیافت
هر که این برخورد مرد کار شد / وانکه او درویش برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار منند / اهل معنی مرد اسرار منند
این کتاب آرایش ایام را / خواص را آماده و نصیب عام را
گر به یخ افسرده دیده این کتاب / خوش برون آید چه آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خوانی میسر آیدت / بیشک هر بار خوشتر آیدت
زین عروس خانگی در غنج و ناز / جز به تبدیر رنجی نفیتد پرده باز
تا قیامت نیز چون من بیخودی / در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت دُرفشان / ختم شد بر من سخن اینک نشان

گرثنای

گر ثنای خویشتن گویم بسی / کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود منصف شناسد قدر من / زانکه پنهان نیست نور بدر من
حال خود سربسته گفتم اند کی / خود سخن دان داد بدهد بیشکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده ام / گر نمانم تا قیامت زنده ام
در زبان خلق تا روز شمار / یاد کردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره / کم نگردد نقطه زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب / پس براندازد ز روی او حجاب
چون بپایانش رسد این یادگار / در دو عالم بنده گو یاد دار
گل فشانی کرده ام زین بوستان / یاد آریدم بخیر ای دوستان
هر یکی خود را اوران مرغی نمود / گرد لختی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان / جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر حشمت عمر دراز / یکنفس بیدار دل گردد براز
بیشک و انم برآید کار من / منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خود را چون چراغی سوختم / تا جهانی همچو شمعی سوختم
همچو شکا نه سود از دود دماغ / شمع خلدم تا که از دود چراغ

روز خوردم غصه شب خوابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی / چند گوئی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن / می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش / چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین / خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه خالی نیست از دل درد این / چند گویم چون نیم من مرد این
این همه حرف نه بیهوده گیست / کار مردم از بی پالوده گیست
دل که او مشغول این بیهوده شد / زاد چه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک جان یکبار کرد / زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهد گبر جان در جوش بود / جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت دانا در حالت نزع

چون بنزع افتاد دانای دین / گفت اگر دانستمی من پیش از این
کین شنو بر گفت چون دارد شرف / در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوی چون زر بود / آن سخن ناگفته نیکوتر بود
گاه آمد حصهٔ مردان مرد / حصهٔ ما گفت آمد نیست درد

گرچه

گرچه مردان درد دین بودی ترا / آنچه میگویم یقین بودی ترا
زانکه افسانهٔ چون دلت بیگانه است / هرچه میگویم تر افسانه است
تو بخفتی از بار همچون سرکشی / تا منت افسانه میگویم خوشی
خوش خوشت عطار اگر افسانه گفت / خواب خوشت آمدت خوشتر بخفت
بس که ما در ریگ روغن ریختیم / بس گهر کز حلق خوک آویختیم
بسکه ما این خوان فرو آراستیم / بسکه گز این خوان گزر برخواستیم
بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد / بسکه دارو کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار / شستم از خود دست و رفتم با کنار
جز به حق نیز از میان نجواست / کین بدست ما نخواهد بود راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود / سست روی آنکه زین بهتر شود
هیچ نشنود او گران فربه نشد / او همه بشنود و یکدم به نشد
تا بمیرم من بصد زاری زار / او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت اسکندر

چون بمرد اسکندر اندر راه دین / ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تو که بودی پند میدادی مدام / خلق را این پند امروزی تمام

پند گیر ای دل که گرداب بلاست / زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان و نطق مرغان سر بسر / با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
در میان عاشقان مرغان دراند / کز قفس پیش از اجل بر می‌پرند
پیش مرغان الکنی آسیاحث / کو زبان اینهمه مرغان شنفت
جمله را شرح و بیان دیگرست / زانکه مرغان را زبانی دیگرست
کی شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو / کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق / نیست وز دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفة / دوست‌تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود زین کفر باز / تو توانی کرد از این کفر احتراز
هر که ننهد او در این اندیشه سر / او از این بهتر چه اندیشد دگر
بحث زین بیشم بهر دم مشکلم / چون بپردازم ازین بی‌مشکلم
کیست چون من فرد و تنها مانده / خشک لب غرق آب دریا مانده
نه مرا همراز و همدم هیچ کس / نه مرا همدرد و مرهم هیچ کس
نه ز همت میل جد و جهی مرا / نه ز ظلمت خلوت روحی مرا

سازدلکی

نه دل کس نه دل خود نیز هم / نه سر نیک و سر بد نیز هم
نه هوای لقمهٔ سلطان مرا / نه قفای سیلی دربان مرا
نه به تنها نه صبوری یکدمم / نه بد این خلق از دوری یکدمم
هست احوالم همه زیر و زبر / همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت پاک دین

پاکدینی گفت سی سال تمام / عمر با خود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل در خون ناپدید / آن زمان کو را پدر سر میبرید
چون بود آنکس که عمری گذاشت / همچو او یکدم که اسمعیل داشت
من چه دانم تا درین حبس تعب / عمر خود چون میگذارم روز و شب
گاه میسوزم چو شب از انتظار / گاه میگریم چو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی / می نه بینی در سر او آتشی
آنکه از سر در کند در تن نگاه / کی برد او هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چه گوی نه هیچ جای / می ندانم پای از سر سر ز پای
از وجود خود نکردم هیچ سود / کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم / عمر ضایع گشت در بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز جز بیچارگی / می ندانم چاره جز بیچارگی

حکایت شبلی

چون بشد شبلی از اینجای خراب / بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت با تو چه کرد ای نیکبخت / گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا بر خویشتن دشمن بدید / عجز و نومیدی و ضعف من بدید
رحمتش آمد بر آن بیچارگیم / پس ببخشید از کرم یکبارگیم
خالقا بیچاره راهم تو را / همچو مور لنگ در چاهم تو را
من ندانم که من اهل چه‌ام / یا کجایم یا کدامم یا که‌ام
بی‌خودی بی‌دولتی بی‌حاصلی / بی‌نوائی بی‌قراری بی‌دلی
عمر در خون جگر بگذاشته / بهرهٔ از عمر برنا داشته
هرچه کرده جمله تاوان آمده / جان بلب غم بر پایان آمده
دین ز دستم رفته دنیا کم شده / صورتم نامانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان ماندهٔ / در میان هر دو حیران ماندهٔ
نا مسلمانم نه کافر چون کنم / مانده سرگردان و مضطر چون کنم

بر من بیچاره

بر من بیچاره این ره بر گشای / وین ز راه افتاده را راهی نمای
بنده را گر نیست از او راه هیچ / می‌نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم توانی سوختن از آتش گناه / هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هر که دریاهای اشکش حاصل است / گوئیا گو در خور این منزل است
وانکه او را دیدهٔ خون باریست / گو برو کو را بر ما کار نیست

حکایت پیر راه

در رهی می‌رفت پیری راه بر / دید از روحانیان خلقی بدر
بود نقدی سخت رایج در میان / می‌ربودند او ز هم روحانیان
پیر کرد آن قوم را حالی سؤال / گفت چیست این نقد بر گوئید حال
مرد روحانیش گفت ای پیر راه / دردمندی می‌گذشت اینجایگاه
بر کشید آهی ز دل پاک و برفت / ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ما کنون از اشک گرم و آه سرد / می‌بریم اینک وگرد از راه درد
یارب اشک و آه بسیاریم هست / گر ندارم هیچ این باریم هست
چون روا داری که اینجا اشک و آه / بنده دارد این متاع اینجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من / پس بشوی از اشک من دیوان من

میروم گم راه ره نا یافته — دل چو دیوان جز نسیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی — وز دو عالم تخته جانم بشوی
عمر در اندوه تو بردم بسر — کاشکی بودیم صد عمر دیگر
تا در اندوهت بسر می بردمی — هر زمان دردی دیگر میبردمی
مانده ام از دست خود در صد زحیر — دست من ای دستگیر من بگیر

حکایت بوسعید

بوسعیدی مهنه با مردان راه — بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد بانگ زنان بیقرار — تا در آن خانقه آشفته وار
پرده از ناساز کاری ساز کرد — گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ گو را دید آمد در برش — ابتدا از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز — از چه میباشی بمن ده دست و خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو — نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیر و رفتی مردوار — سر فرو رفته مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آمدی — مور در صد راهبری آمدی
دستگیری بیش کار تو برو — بنشنم من در شمار تو برو

شیخ زار

شیخ در خاک او فتاد از درد او — سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه از ناگزیر من تو باش — او فتادم دست گیر من تو باش
مانده ام در چاه و زندان پای بست — در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد — هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه توام — عفو کن کز حبس و زندان توام

حکایت عزیزی در سؤال حشر

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال — گر کند در دشت حشر از من سؤال
کای فرو مانده چه آوردی ز راه — گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق دیوارم ز زندان آمده — پا و سر گم کرده حیران آمده
پای در گل خاک درگاه توام — بنده و زندانی راه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا — خلعتی از فضل درپوشی مرا
زین همه آلوده که پا کم بری — در مسلمانی فرو خاکم بری
چون نهان کردد تنم در خاک و خشت — بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رو است — رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت نظام الملک در حالت نزع

چون نظام الملک در نزع اوفتاد   گفت الهی میروم در دست باد
خالقا یا رب بحق آنکه من   هر کرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدار آمدم   یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم   هرگزت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی   هرگزت چون نفروختم بر کسی
در دم آخر خریداریم کن   یار بی یاران تویی یاریم کن
یا رب آندم یاریم ده یکنفس   کان دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پر خون دوستان پاک دین   چون بیفشانند دست از خاک من
تو مرا دستی ده آن ساعت درست   تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایت حضرت سلیمان ع

چون سلیمان کرد با چندین کمال   پیش مور لنگ از عجز آن سؤال
گفت برگو ای ز من آشفته تر   تا کدامین گل بغم بسرشته تر
داد آن ساعت جوابش مور لنگ   گفت خشت واپسین در گور تنگ
چون مرا در زیر خاک این پاک ذات   منقطع گردد امید از کاینات

پس بوسه

پس ببوسد خشت آخر روی من   تو مگردان روی فضل از سوی من
چون بخاک آرم من سرگشته روی   هیچ با رویم میار از هیچ روی
تو کریمی مطلقی ای کردگار   درگذار از هرچه رفت و درگذار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید   سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و زره پوش آمده   خون او از دیده در جوش آمده
گاه میپرید بر تیغ و کمر   گاه میپیچید پیش تیغ در
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام   بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر   تا توانم بود سرخیل گهر
عشق گوهر آتشی زد بر دلم   بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چه سر بیرون کند   سنگ ریزه در دهانم خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد   سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام   هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه میخورم در تف و تاب   دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشایید ای اصحاب من   بنگرید آخر بخورد و خواب من

آنکه با سنگی بجنگد و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل در این سختی بصد اندوه جست / زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر / ملکت آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با گوهر پیوسته مدام
چون بود بر تیغ و بر گوهر دوام / زان گهر در تیغ میجویم مدام
من عیار گوهرم و مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و گهر
نه چه گوهر هیچ گوهر یافتم / نه ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راه مشکلست / پای بر سنگست و گوهر بر گلست
من بسیمرغ قوی دل کی رسم / دست در سر پای در گل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ / یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار

هدهد جواب کبک

هدهدش گفت ای چه گوهر جمله رنگ / چند ازین چندم آری عذر لنگ
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ آن سنگی بود / هست بی سنگ آنچه در رنگی بود

پا و منقار

پا و منقار تو در خون جگر / تو بسنگی بازمانده بی گهر
هر کرا بوییست او رنگی نخواست / زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت سلیمان ع

چون سلیمان ملک خود چندان بدید / جمله آفاق در فرمان بدید
هیچ گوهر را نبود آن برتری / کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندین نام و ننگ / وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین / شد بفرمانش همه روی زمین
بود چل فرسنگ شادروان او / باد و طیر و وحش در فرمان او
گرچه شادروان چهل فرسنگ داشت / هم بنا بر نیم دانگ سنگ داشت
گفت چون آن ملکت و آن کار و بار / زین قدر سنگست و دایم پایدار
من نخواهم که در دنیا و دین / باز ماند کس بملک این چنین
پادشاهان بچشم اعتبار / آفت این ملک دیدم آشکار
هست در جنب دنیا مختصر / بعد ازین کس را مده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار / میکنم زنبیل بافی اختیار
آن گهر چون با سلیمان این کند / کی چه تو سرگشته را تمکین کند

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد ‌‌ آن گهر بودش که بند راه شد
زان به پانصد سال بعد از انبیا ‌‌ چون گهر سنگست چندین کان مکن
دل ز گوهر پر کن ای گوهر طلب ‌‌ جوهر را باش دایم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش ‌‌ خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمده ‌‌ از همه در همت افزون آمده
گفت ای پرنده گان بر و بحر ‌‌ من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست ‌‌ عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم ‌‌ عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند ‌‌ هر کرا طبعی گدا مرد منند
نفس را چون استخوان دادم مدام ‌‌ جان من زان یافت این عالی مقام
نفس سگ را استخوانی میدهم ‌‌ روح را زین سگ امانی میدهم
آنکه شد خیره ز ظل پر او ‌‌ چون توان پیچید سر از فر او
حمله را در فر او باید نشست ‌‌ تا ز ظلش پادشه آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من ‌‌ بس بود خسرو نشانی کار من

جواب هدهد در جواب

هدهدش گفت در جواب همای

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند ‌‌ سایه در چین بیش از این بر خود مخند
نیست خسرو را نشانی این زمان ‌‌ همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشاندی ‌‌ خویش را از استخوان برهاندی
لیک فردا در بلا عمر دراز ‌‌ جمله از شاهی خود مانند باز
خود گرفتم من که شاهان جهان ‌‌ جمله در ظل تو خیزند این زمان
سلطنت کش مرگ اندر پی بود ‌‌ سود عاقل در پی او کی بود

حکایت سلطان محمود

پاک بازی بود او اندر صواب ‌‌ یکشبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار ‌‌ حال تو چونست در دار القرار
عالمی پر شد ز قیل و قال تو ‌‌ راست گو تا چیست اکنون حال تو
نام تو پیش از حد و اندازه بود ‌‌ راست بد با خود همه آوازه بود
نام تو سلطان غازی داشتند ‌‌ راست بد با خود مجازی داشتند
زان همه خیل و سپاه و تاج و گنج ‌‌ روح و راحت یافتی یا درد و رنج
گفت تن زن جان من بر هم مریز ‌‌ دم مزن چه سلطنت خیز

سلطنت کم گشت شاهی با دو مرد / خرم آنکس کز جهان آزاد مرد
بود سلطانیم و پندار غلط / سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
با همه سلطانی و فرمان دهی / هیچ حاصل نیست جز دست تهی
دمبدم از خوف جانم خون شود / عاقبت با حال و کارم چون شود
هرچه در عهد آن خلایق کرده اند / جمله را در پیش من آورده اند
بار خود برخود فراوان داشتم / بار مردم تا چرا برداشتم
حق که سلطان جهان دارا مدست / سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / شرم میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان / اوست سلطان بنده سلطانم مخوان
سلطنت او راست من بر سودمی / گر بدنیا در گدائی بودمی
کاشکی صد جاه بودی جای نه / خاک شه بر روی بودمی و شاه نه
کاشکی چندان که مهلت یافتی / در جهان محمود گلخن تافتی
بودمی محمود گلخن تاب من / تا نیفتادی درین غرقاب من
سر بسر ناموس و شاهی هیچ نیست / ملکت از مه تا بماهی هیچ نیست
چون سخن بشنید محمود از بهشت / در جواب این سخن بشنو چه گفت

جز خدا را نیست سلطانی سزا / سلطنت کی زیبد از من چون گدا
چون پدر غافل مباش از کار خویش / دل مبند بر تیزهٔ بازار خویش
خاک بادا پر و بال آن همای / کو مرا در سایهٔ خود داد جای

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز / کرد از سر معانی پرده باز
سینه میکرد از سپه داری خویش / لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار / چشم بربستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدولتگاه شاه
در ادب خود را بسی پرورده ام / همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند / در رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمهٔ از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم ره روی را پایگاه / سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود / پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم / به که در وادی بی پایان شوم

روی آن دارم که من در پیش شاه		عمر بگذارم خوشی آنجایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم		گاه از شوقش شکاری میکنم

هدهد در جواب باز

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز		از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود		پادشاهی کی بر او زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس		زان بشاهی نیست بی همتا و بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری		سازد او از خود ز مغز پی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش		جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند		یکزمان دیگر جفاکاری کند
هر که باشد پیش او نزدیکتر		کار او بی شک بود باریکتر
دایما از شاه باشد بر حذر		جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است		دور باش از وی که از دوری خوش است
زان بود در پیش شاهان دورباش		کی شده نزدیک شاه آن دورباش

حکایت پادشاه

پادشاهی بود بس عالی مقام		گشت عاشق بر غلامی سیم خام

شد چنان

شد چنان عاشق که بی او یکدمی		نی نشستی نه بر آسودی دمی
از غلامانش بزینت پیش داشت		دایما در پیش چشم خویش داشت
شاه چون از قصر تیر انداختی		آن غلام از بیم آن بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام		پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی بتیر		آن غلام از بیم آن گشتی زریر
زاو مگر پرسید مردی بی خبر		کز چه شد گلگونه رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست		شرح ده کین زرد رویی از چه خواست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا		گر رسد از تیر شه آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود		در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید بر راست		جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ		از پی جان در خطر از هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش		گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر کار من		نشنود هرگز کسی آواز من
از کم آزاری من هرگز دمی		کس نیازارد ز من در عالمی

بر لب دریا نشستم دردمند　　دائما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم　　چون دریغ آید نجوشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب　　در لب دریا بمیرم خشک لب
گر ز دریا می‌زند صد گونه جوش　　من نیارم کرد از آن یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب　　ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود　　در سرم زین شیوه سودا بس بود
جز غم دریا ندارم این زمان　　تاب سیمرغم نباشد این زمان
آنکه او را قطره‌ای هست اصل　　کی تواند یافت از سیمرغ وصل

هدهد در جواب بوتیمار

هدهدش گفت ای ز دریا بی‌خبر　　هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او و گاه شور　　گاه آرام است او و گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم　　که شود آرام که آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد　　بس که در گرداب افتاد و بمرد
هر که چون غواص ره دارد بدو　　از غم جان دم نگه دارد بدو
ور زند در قعر دریا دم کسی　　مرده از بن باز آید چون خسی

وز چنین

وز چنین کس کو وفاداری نداشت　　هیچ کس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیایی بر کنار　　غرق گرداند ترا پایان کار
می‌زند او خود ز شوق دوست جوش　　گاه در موج است و گاهی در خروش
او چو از خود می‌نیابد کام دل　　تو نیابی هم از او آرام دل
هست دریا چشمه‌ای از کوی او　　تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت دریا

دیده ور مردی بدریا شد فرود　　گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیده‌ای　　نیست آتش پس چرا جوشیده‌ای
داد دریا آن نکو دل را جواب　　کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او　　جامه نیل کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من　　ز آتش عشق آب من شد جوش زن
گر بیابم قطره‌ای از کوثرش　　زندهٔ جاوید گردم بر درش
ور نه چون من صد هزاران خشک لب　　میرد اندر راه او در روز و شب

عذر آوردن کوف

کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای　　گفت من بگزیده‌ام ویرانه‌ای

عاجزی ام در خرابه زاده من … در خرابی روم پی باده من
گرچه صد معموره خوش یافتم … هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست … در خرابی بایدش رفتن بپست
در خرابه جای می‌سازم برنج … زانکه باید در خرابه جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود … سوی گنجم جز خرابه ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش … تا بیابم بی‌طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من … باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست … زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست

هدهد در جواب کوف

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست … من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر … عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست … هر که از زر بت کند او آزریست
از پرستیدن بود از کافری … مبتلا آخر او ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل … در قیامت صورتش گیرد بدل

حکایت

که از

حلّه از زر داشت مردی پر هنر … چون بمرد و زاو بماند او چه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب … صورتش چون موش و چشمش پرآب
گفت فرزندش کز او کردم سؤال … گرچه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده ام آنجایگاه … می ندانم تا بدان کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چراست … گفت هر دل را که میل زر بخاست
شکل او بر صورت موشی بود … هر زمان از حسرتش جوشی بود

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد تن ضعیف و جان نزار … پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من فرتوت و حیران مانده ام … بیدل و بی‌قوت و بی‌جان مانده ام
همچو موی بازویم زوریم نیست … در ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز … کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد … صعوه در سیمرغ آخر کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسی … وصل او کی لایق چون من کسی
در وصال او چه نتوانم رسید … بر محال راه نتوانم پرید
گر نهم روی بسوی درگهش … یا بمیرم یا بسوزم در رهش

چون ببینم من مر او را آنجایگاه   یوسف خود باز میجویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چارسار   باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه   بر پرم با او ز ماهی تا بماه

هدهد در جواب صعوه

هدهدش گفت ای ز سستی و خوشی   کرده در افتاده‌گی صد سرکشی
جمله سالوسی تو من نشنوم   پیش سالوسی تو اندر خورم
پای در ره نه مزن لب دم بدوز   گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل   یوسفت ندهند کمتر کن حیل
میفروزند آتش غیرت مدام   عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یوسف ع

چون جدا افتاد یوسف از پدر   گشت یعقوب از فراقش بی‌بصر
موج میزد جوی خون از دیده‌گانش   نام یوسف مانده دایم در دهانش
جبرئیل آمد که گو هرگز دگر   بر زبان تو کند یوسف گذر
خط کشم در نام تو یکبارگی   محو گردد نام تو یکبارگی
محو گردانیم نامت بعد ازین   در میان انبیاء مرسلین

چون درآمد

چون درآمد امرش از حق آن زمان   گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم   نام او در جان او گشتی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب خوش   خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود   تن ز دو سرگشته و فرسوده زود
لیک از بیطاقتی از جان پاک   برکشید آهی بغایت دردناک
چون بجنبید او ز خواب خوش ز جای   جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان   لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم چه بود   در حقیقت توبه بشکستی چه سود
تا ندیدش نام او دیگر نبرد   کار او را با خدای او سپرد
عقل را زین کار سودا میکند   عشق بازی بین که با ما میکند

عذر آوردن مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر   عذرها گفتند مشتی بیخبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت   کس نگفت از صدر از دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز   دار معذورم که میگردد دراز
هر کسی را بود عذری لیک لنگ   اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ

هر که عنقا راست از جان خواستار — چنگ از جان شست باید مردوار
هر گرا در آشیان یک دانه است — شاید ار سیمرغ را دیوانه است
چون نداری دانهٔ را حوصله — چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تو می گردن بیک می پهلوان — دوستگانی کی خوری ای پهلوان
چون نداری ذرهٔ از گنج تاب — چون توانی یافت گنج آفتاب
چون شدی با قطرهٔ ناچیز غریق — چون شوی از ماهی دریا تا فریق
زانکه این خود هست بوی شاید این — کار هر ناشسته رویی نیست این

سؤال کردن مرغان از هدهد

جمله مرغان چو گفته بشنوند حال — سر بسر کردند از هدهد سؤال
کی سبق برده ز ما در سروری — ختم گرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان — بی پر و بی بال نه تن نه توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع — گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او هست با ما باز گوی — زانکه نتوان شد بعد ارز جوی
گر میان ما و او نسبت بدی — هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمان است و ما مور گدا — درنگر کو از کجا ما از کجا

گرده موری را میان چاه بند — که رسد در گرد سیمرغ بلند

هدهد در جواب مرغان

هدهد آنگه گفت کی بی حاصلان — عشق کی نیکو بود بر بیدلان
ای که ای آن چند ازین بیحاصلی — راست ناید عاشقی از بیدلی
هر گرا در عشق چشمی باز شد — پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان کان گه که سیمرغ از نقاب — آشکارا کرد رخ را بی نقاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند — پس نظر بر سایهٔ پاک افکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار — گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر — سایهٔ اوست این همه ای بی خبر
این بدان چون این بدانستی نخست — سوی آن حضرت نصب کردی درست
چون بدانستی ببین آنگه بباش — چون بدانستی مکن این راز فاش
هر گرا آن گشت مستغرق بود — حاش لله گر تو گوی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی — لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود — این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی — فارغی گر مرد و گر زیستی

گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار   نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان   سایه هرگز نبودی در جهان
هر که اینجا سایهٔ پیدا شود   اول آنجا آشکار آنجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نبودت   دل چو آیینه منور نبودت
چون کسی را نیست چشم آن جمال   وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانست باخت   از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست دل آیینه در دل نگر   تا به بینی روی او در دل نگر

حکایت پادشاه

پادشاهی بود بس صاحب جمال   در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او   در نکوئی آیت دیدار او
می ندانم هیچکس آن زهره یافت   کو تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او   خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکو   برقعی گلگون فروهشتی برو
هر که میکردی بروی او نگاه   سر بریدندی از تن او بی گناه
وانکه نام او براندی بر زبان   قطع کردندی زبانش آن زمان

لی

گر کسی اندیشه کردی زان جمال   عقل و جان بر باد دادی زان خیال
حسن او از حد گفتن پیش بود   در حجاب کبریای خویش بود
روز بودی کز غم عشقش هزار   می بمردند این عشق و نیست کار
مردن از عشق رخ آن دلنواز   بهتر از صد زندگانی دراز
گر کسی دیدی جمالش آشکار   جان بدادی و بمردی زار زار
گر کسی را تاب بودی یکزمان   شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدارش نداشت   لذتی جز درد شنیدن او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او   جمله می مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه   کاندر آیینه توان کردن نگاه
بر سر قصر آمدی آن پادشاه   وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او در آینه می تافتی   هر کس از رویش نشانی یافتی
گر تو دوستی داری جمال یار دوست   دل بدان کآیینه دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین   عرش را در ذره حاصل ببین
پادشاهی هست بر قصر جلال   قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش تو در دل ببین   آینه کن جان جمال او ببین

هر لباسی کان بصحرا آمدست / سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایهٔ سیمرغ بینی بی خیال
گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود / هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ کی باشد جدا / گر خدا گوئی تو آن نبود روا
هر دو چون هستند با هم بازجوی / درگذر از سایه آنگه رازجوی
گر ترا پیدا شود یک فتح باب / هم در آن سایه ببینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت در شهر نمودن رازان

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول / خواستی کانجا فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شه جهان / جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنیده بود / گفت اسکندر چنین فرموده بود
در همه عالم نمی دانست کس / کین رسول اسکندرست و بس
چون شنیدند آن همه مرغان سخن / نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسره باز آمدند / جمله هم درد و هم آواز آمدند

ازو بپرسید

زاو بپرسیدند ای استاد کار / چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود در چنین عالم مقام / از ضعیفان آن روش هرگز تمام

هدهد در جواب مرغان

هدهد ره بر چنین گفت آن زمان / کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگفتی عاشقی / خواه زاهد باش و خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست / جان برافشان ره بپایان آمدست
سد ره جانست جان ایثار کن / پس برافکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برای / گر خطاب آید ترا از جان برآی
ترک کن این را و آن را برفشان / ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گوید که این بس منکرست / عشق گو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظه با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده سوز

ذرهٔ عشق از همه آفاق به / ذرهٔ عشق از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست
هر که را در عشق شد محکم قدم / درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی کفر ره بنمایدت / فقر سوی درد ره بگشایدت
چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن تو گم شد و این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد / باک نبود چون درین راه اوفتد

حکایت شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمال از هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت

قرب

قرب پنجاه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا می کرده بود
بیش و ایافی که از بیش آمدند / بیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اسرار دید / چند شب بر هم چنان در خواب دید
کز حرم در روم افتادی مقام / سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
من ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یکتن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند این عقبه قطع آنجایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن عزیز اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر آن معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر | پای روی کردند با او در سفر
میشدند از کعبه تا اقصای روم | طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا را دید عالی منظری | بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسا و روحانی صفت | در ره روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن در برج جمال | آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او | زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست | از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد | پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی | روم از آن هندو صفت پر چین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود | هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکند | جان بدست غمزه با طاق افکند
ابروش بر ماه طاقی بسته بود | مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردمی چشمش چو کردی مردمی | صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار | بود آتش پاره بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت | نرگس مستش هزاران دشنه داشت

هر که سوی چشمه

هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد | هر دو لبش هر مژهٔ او دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود | از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو شکل سوزنی شکل دهانش | بستهٔ زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او | همچو عیسی در نفس جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون | اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش در موی داشت | برقعی شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع بر گرفت | بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش | بسته صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد | عشق ترسا بچه کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پا اوفتاد | جای آتش بود بر جا اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد | ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او | کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید | عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد | تا ز دل نومید و از جان سیر شد
گفت چون دل رفت چه جای تنست | عشق ترسا بچه کار مشکلست

چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار
سربسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود / بودنی چون بود بهبودی نبود
هر که پندش داد فرمان می‌نبرد / زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد / درد درمان سوز درمان کی برد
بود تا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت / از دل آن پیر غم‌خوار در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت / خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یکدمش نه خواب بود و نه قرار / می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
چون شب تاریک در شعر سیاه / شد نهان چون کفر در زیر گناه
گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود چنین شب را نشان ندهد کسی
همچو شمع از تف سوزم میکشد / شب همی سوزند و روزم میکشد
جمله شب در شبیخون مانده‌ام / پای تا سر غرق در خون مانده‌ام

هر دم

هر دم از شب در شبیخون بگذرد / می‌ندانم روز خود چون بگذرد
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من بروز خویش امشب بوده‌ام
هر کرا یکشب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
کار من روزی که می‌پرداختند / از برای امشبم میساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی بی روی او
می‌بسوزم امشب از سودای عشق / می‌ندارم طاقت فردای عشق
عمر کو تا وصف غم‌خواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز پویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یک غمم   دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله و زاری کنم   هوش کو تا بس از هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار   این چه عشقست این چه دردست این چه کار
جمله یاران بدلداری او   جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار   خیز و این وسواس را غسلی بر آر
شیخ گفتش امشب از خون جگر   کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست   کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست   تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتش که ای پیر کهن   گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از زرق و محال   تا بیم از شیخی و ناموس حال
اندگر گفت یکی دانای راز   خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که تا کی این سخن   خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی   سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست   یکنفس درد مسلمانیت نیست

گفت پشیمانا نباشد بیش ازین   گفت خود بنود ندامت بیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد   تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند   گو بزن چون چست و زیبا میزند
آن دگر گفتش که هر که آگاه شد   گوید این رهبر چرا گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ   شیشهٔ ناموس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم   از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوشدل بود   دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست   مرد دوزخ نیست هر کو آگهست
گفت اگر دوزخ شود همراه من   هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش که با یاران بساز   تا رویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست   هوشیار کعبه اندر دیر هست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه   در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار   عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش که تا بیند بهشت   باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست   گر بهشتی بایدم این کوی هست

اندکی گفتش که از حق شرم دار ‌‌ ‌ حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند ‌‌ ‌ من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش که رو ساکن بباش ‌‌ ‌ باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه ‌‌ ‌ هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر ‌‌ ‌ تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون ‌‌ ‌ تا چه آرد از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر ‌‌ ‌ هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور ‌‌ ‌ یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت‌ساز کوی یار شد ‌‌ ‌ با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک درش ‌‌ ‌ همچو مویی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او ‌‌ ‌ صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان ‌‌ ‌ هیچ برنگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش ‌‌ ‌ بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش ‌‌ ‌ دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار ‌‌ ‌ گفت ای شیخا از چه گشتی بیقرار

کی کنند

کی کنند ای از شراب عشق مست ‌‌ ‌ زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر ز لفظم شیخ اقرار آورد ‌‌ ‌ هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای ‌‌ ‌ لاجرم از دیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز ‌‌ ‌ در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر ‌‌ ‌ عاشق و پیر و غریبم درنگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار ‌‌ ‌ یا سرم از تن ببر یا سر درآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی ‌‌ ‌ ور تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من ‌‌ ‌ روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن ‌‌ ‌ گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توام ‌‌ ‌ بی کس و بی یار و بی صبر از توام
بی تو من جان جهان بفروختم ‌‌ ‌ کیسه بین کز عشق تو بردوختم
دل ز دست دیده در ماتم بماند ‌‌ ‌ دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید ‌‌ ‌ وانچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند ‌‌ ‌ خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن ‌‌ ‌ در فتوح من لگد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار | گر بود وصلی بباید روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم | بر سر جان کوی تو بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم | جان بنرخ خاک ازان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن | یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم | سایه‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام در اضطراب | در جهم از روزنه چون آفتاب
هفت گردون را در آرم زیر پر | گر فرو داری بدین سرگشته سر
میروم در خاک جانی سوخته | ز آتش جانم جهانی سوخته
پایم از عشق تو در گل مانده است | دستم از شوق تو بر دل مانده است
می برآید زار زودت جان من | چند باشی پیش از این پنهان من
دخترش گفت ای خرف از روزگار | ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن | پیر گشتی قصد جانبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا | بهتر آید زانکه عزم من ترا
چونکه در پیری بیک نانی گرو | عشق ورزیدن نه کار تست رو
کی توانی پادشاهی داشتن | چون بسیری نان نخواهی داشتن

شیخ

شیخ گفتا گر بگویی صد هزار | من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد | عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست | دست باید پاک از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست | عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم | وانچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوشت توام ای سیمتن | حلقه از زلف در گوشم فکن
گفت دختر گر تویی مرد کار | کرد باید چار چیزت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز | خمر نوش و دیده از ایمان بپوش
گر نخواهی کرد با من اقتدا | خیز رو اینک عصا اینک ردا
شیخ گفتا خمر کردم اختیار | با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من | وان سه دیگر ندانم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش | چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان | آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید | میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب و کار او ببرد | عشق ترسا روزگار او ببرد

ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم — درکشید آنجایکه خواهوش هم
جام می بستد ز دست یار خویش — نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ — بوی او در حقهٔ خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوی مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر بجست و نوش کرد — حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قرآن زان بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید — دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت — خمر هر معنی چه بودش در نخست
پاک از لوح ضمیر او بشست — باده آمد عقل چون بادش برفت
عشق آن دلبر بماندش صعبناک — هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست از می خوردنش — خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه — مدعی در عشق و دعوی دار نه

عاقبت با عشق نبود سازگار — عاشقی را کفر سازد گوشوار
گر قدم در عشق محکم داریی — مذهب این زلف پرخم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری — زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بکفر من کنی — با من اندر دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا — خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود — یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست — پای کرد آورد و کلی شد ز دست
گفت بی‌طاقت شدم ای ماه روی — از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت‌پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی — خواب خوشت باد که در خورد منی
پیش از این در عشق بودم خام خام — خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید — کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد

بر نیامد با خود و رسوا شد او / می نترسید از کس و شیدا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
شد خراب آن پیر شد از دست مست / مست و عاشق چون بود در قبه رند مست
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین ساله ایمان درست / این چنین نو باده روشن باز شست
گفت شیخان قصد این درویش کرد / عشق ترسا بچه کار خویش کرد
هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم / این چه به باشد که گویم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چه گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند / بی شک ام الخبائث این کنند
شیخ گفت ای دختر ترسا چه ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس ندیده است آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من از عشق شیدا کی شود / هم چنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال با حق برده باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذره عشق از کمین در جست چست / بود ما را بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کرده است و کند / خرقه را زنار کرده است و کند

تخته کر

تخته کعبه است ابجد خوان عشق / سر شناس غیب سرگردان عشق
این همه خود رفت برگو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای عشق تو بر اصل بود / هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم آشنائی یافتن / چند سوزم در جدائی یافتن
باز دختر گفت ای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر / کی شود کار بی سیم تو چه زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقه بستان زمن ای پیر و رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوع دگر اندازیم / در سر اندازی که سر اندازیم
خون خود را خود بخوردم هرچه بود / در سر کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هر چم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد
جمله یاران ز من برگشته اند / دشمن جان من سرگشته اند
چند داری بیقرارم انتظار / تو ندادی این چنین با من قرار

تو چنین شایان چنان من چون کنم — چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

دوستر دارم من ای نیکوسرشت — با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او — دل بسوخت آن ماه را بر درد او

گفت کابین را کنون ای پیر خام — خوک بانی کن مرا سالی تمام

چون که سالی بگذرد هر دو بهم — عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت — خوکبانی را سوی خوکان شتافت

رفت پیر کعبه و شیخ کبار — خوک بانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی این خوک هست — خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن میبری ای هیچکس — کین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هر کسی هست این خطر — سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز حال خویش اگر آگه نهٔ — حیث معذوری که مرد ره نهٔ

گر قدم در ره نهی ای مرد کار — هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرای عشق — ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین ترسا شد — در میان روم سر غوغا شد

همنشینانش چنان درماندند — کز فرو ماندن بجان درماندند

بو حج بهو

چون بدیدند آن گرفتاری او — باز گردیدند از یاری او

جمله از شومی او بگریختند — در غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست — پیش شیخ آمد که ای در کار سست

میرویم امروز سوی کعبه باز — چیست فرمان باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسایی کنیم — خویش را محراب رسوایی کنیم

اینچنین تنهات بپسندیم ما — همچو تو زنار بربندیم ما

ما چه شوایم دیدت این چنین — زود بگریزیم چو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما — تا نبینیم آنچه می‌بینیم ما

شیخ گفتا جان من پر درد بود — هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست دیدم جای بس — دختر ترسای روح افزای بس

می‌ندانید از چه پس آزاده‌اید — زانکه اینجا کار نا افتاده‌اید

گر شما را کار افتادی دمی — همدمی بودی مرا در هم رهی

بازگردید ای رفیقان عزیز — می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند بر گویید راست — کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پر خون و دهان پر زهر ماند — در دهان اژدهای قهر ماند

شیخ کافر در جهان ندهد رضا | آنچه گردان پیر اسلام از قضا
رای ترسائی نبود ندش زور | شد ز دین و عقل و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند | در زبان جمله خلقش فکند
گر مرا در سر زنش گیرد کسی | کو درین ره همچنین افتد بسی
در چنین ره کو نه بن دارد نه سر | کس مبادا ایمن از مکر و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت | خوکبانیرا سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند | هر زمان از پس همی نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز | مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده بود | داده دین بر باد و ترسا مانده بود
چون رسیدند آن مریدان در حرم | لب فرو بستند و نگشادند دم
انکه ایشان از حیا حیران شدند | هر کسی در گوشه پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری چست بود | در ارادت دست از خود شسته بود
بود بس بیننده بس راه بر | زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی عز | آن نبود آنجا که حاضر نگر
چون مرید شیخ آمد باز جای | بود از شیخش تهی خلوت سرای

بازپرسید

باز پرسید از مریدان حال شیخ | باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه چیز آمد ببر | از قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسائی بیک مویش ببست | راه بر ایمان بصد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال | خرقه گشته محرقه حالش محال
دست کلی باز شست از طاعت او | خوکبانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد | بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت | از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید این قصه بشنید از شگفت | روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت کی تر دامنان | در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید وقت کار | یار ناید جز چنان روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش | یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود | حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست | جمله را زنار می بایست بست
از برش عمدا نمی بایست شد | جمله را ترسا همی بایست شد
وین نه یاری و موافق بودنست | انچه کردید از منافق بودنست

هرکه یار خویش یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریخته از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است / هرکه زین سر سرکشد از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتی پیش از این / بارها گفتیم با او بیش از این
عزم او کردیم تا با او بهم / نقش باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم / دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک رای آن دید شیخ کارساز / کز بر او یک یک کردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم گشتیم باز / قصه برگفتیم و بنهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی کار شما / در حضور راستی سراپای شما
در تظلم داشتن پیش حق / هر یکی بردی از این دیگر سبق
تا چه حق دیدی شما را اعتذار / باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز / از در حق از چه نگشتید باز

چون شنیدند این سخن با عجز خویش / برنیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون از این خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک میپاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گاه زاری گه شفاعت بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام / می نجنبیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خورد بود و نه خواب / همچنان روزش نه نان بود و نه آب
در تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوش صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند در ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود از پیش صف / آمدش تیر دعایی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی درآمد مشکبار / شد جهان کشف بر وی آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یک یک موی او

میخرامید و تبسم می نمود
هر که میدیدش تواضع می نمود

اثر یار او را چه دید از جای جست
کی نبی الله دستم گیر دست

رهنمای خلق از بهر خدای
شیخ ما گمراه شد راهش نمای

مصطفا گفت ای بهمت سربلند
رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد
دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

در میان شیخ و حق از دیرگاه
بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتیم
در میان ظلمتش نگذاشتیم

کردم از راه شفاعت شبنمی
منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون ز ره برخاستست
توبه بنشسته گنه برخاسته است

تو یقین میدان که صد عالم گناه
از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون در آید موج زن
محو گرداند گناه مرد و زن

مرد از شادی او بیهوش شد
نعره زد کاسمان در جوش شد

جمله اصحاب را آگاه کرد
مژده‌ئی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان
تا رسید آنجا که شیخ خوک بان

شیخ را دیدند چون آتش شده
در میان بیقراری خوش شده

هم فکنده

هم فکنده بود ناقوس از دهان
هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته
هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید
خویشتن را در میان نور دید

هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد
هم ز دست عجز بر سر خاک کرد

گاه اشک از چشم خونین می فشاند
گاه دست از جان شیرین می فشاند

گه ز آهش پرده گردون بسوخت
گه ز حیرت بر تن او خوش بسوخت

حکمت و اسرار و قرآن و خبر
شسته بودند از ضمیرش سربسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی
بازرست از ظلمت بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی
در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل در خون دل آغشته بود
وز خجالت در عرق افتاده بود

چون بدید آنچنان اصحاب باش
مانده در اندوه و شادی مبتلاش

پیش او رفتند سرگردان همه
از پی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای پرده راز
میغ شد از پیش خورشیدت باز

کفر رفت از راه و پس ایمان نشست
بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه درگاه قبول
شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم عالمست / شکر کن حق را چه جای ماتمست

منت ایزد را که دریای قار / کرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند کرد با چندین گناه

آتشی از توبه چون بفروزد او / هرچه باید جمله برهم سوزد او

قصه کوته میکنم زین جایگاه / بود شان القصه حال عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خانه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز

خواب دیدن دختر ترسا

دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کاوفتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان

مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش

او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز

از رهش بردی براه او در آی / چون براه آمد تو همراهی نمای

ره زنش بودی بسی همره بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش

چون در آمد دختر ترسا ز خواب / نور میبید از دلش چون آفتاب

در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد اندر و از طلب

آتشی

آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار

کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی

عالمی کانجا نشان راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست

در میان آنهمه ناز و طرب / همچو باران اشک میبارد عجب

نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید

با دل پر درد و شخص ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد روان

همچو ابر غرق در خون میدوید / دل بداد از دست و بیرون دوید

می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت

عاجز و سرگشته مینالید خوش / روی خود در خاک میمالید خوش

زار میگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز

مرد راه چون تو بیراه زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم

بحر قهاریت را بنشان ز جوش / من خطا کردم کنون کردم بهوش

هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بدین بی دین مگیر

شیخ را اعلام داد اندر درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون

آشنائی یافت با درگاه ما … کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو … با بت خود همدم و همراز شو
شیخ خالی گشت از ره هیچ باد … باز شوری در مریدان اوفتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود … توبه و چندین تک و تازت چه بود
باز دیگر عشق بازی میکنی … توبه بس نا نمازی میکنی
حال دختر شیخ با یاران بگفت … هر که این بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش به پس رفتند باز … تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می دیدند چون زر روی او … گم شده در گرد ره گیسوی او
بد برهنه پای و برتن جامه چاک … بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آنماه شیخ خویش را … غشی آمد آن بت دلریش را
چون ببرد آنماه را در غشی خواب … شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار … اشک میبارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند … خویش را در دست و در پایش فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت … بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکن پرده که تا آگه شوم … عرضه کن اسلام تا در ره شوم

شیخ

شیخ چون اسلام بر وی عرضه داد … غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان … اشک باران موج زن شد در نهان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت … ذوق ایمان و دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار … غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق … می ندارم هیچ طاقت در فراق
مردم از این خاکدان پر صداع … الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن … عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت این ماه و دست از جان فشاند … نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ … جان شیرین زاو جدا شد ای دریغ
قطرهٔ او بود در بحر مجاز … سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم … رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق … این کسی داند که گشت آگاه عشق
هرچه میگویند در ره ممکن است … رحمت و امید و مکر و ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود … بی نصیبه گوی نتواند ربود
این بسمع جان و دل باید شنود … نه بگوش آب و گل باید شنود

جنگ دل با نفس هردم بیش شد نوحه و درد که ماتم پیش شد

عزم کردن مرغان در طلب سیمرغ بکوه قاف

چون شنیدند این حکایت آنهمه از زمان گفتند ترک جان همه

برد سیمرغ از دل ایشان قرار عشق در جانشان یکی شد صدهزار

عزم ره کردند عزمی بس درست ره سپردن را در استادند چست

جمله گفتند این زمان ما را بنقد پیشوائی باید اندر حل و عقد

تا بود در راه ما را رهبری زانکه نتوان ساختن از خودسری

در چنین ره حاکمی باید شگرف بو که بتوان رستن از این دریای ژرف

حاکم خود را بجان فرمان کنیم نیک و بد را هرچه گوید آن کنیم

تا بود کاخر از این دریای لاف گوی ما افتد بسوی کوه قاف

ذره در خورشید والا اوفتد سایه سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس قرعه باید زد طریق اینست و بس

قرعه بر هر کو فتد سرور شود در میان کهتران مهتر شود

چو بدست قرعه شان افتاد کار دل گرفت آن بیقرار از اقرار

قرعه افکندند بس لایق فتاد قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

قرعه افکندند بس لایق فتاد قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

چو رسید اینجا سخن کم گشت جوش جمله مرغان شدند اینجا خموش

جمله او را رهبر خود ساختند گر همی فرمود جان میباختند

عهد کردند از زمان کو سرورست هم درین ره پیش رو هم رهبرست

حکم حکم اوست فرمان نیز هم زو دریغی نیست تن جان نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صد هزاران مرغ در راه آمدند سایه شان ماهی و ماه آمدند

چون بدیدند آن نفیر وادی راه الحذر زان نفیر برشد بماه

سهمی در جان هر یک او فتاد در دل هر یک بسی سنگ اوفتاد

پر کشیدند آن همه در یکدگر چه پر و چه بال و چه پا و چه سر

جمله دست از جان بشسته پاکباز بار ایشان بس گران و ره دراز

بود راهی خالی از سیرای عجب ذره نه شر و نه خیر ای عجب

بود خاموشی و آرامش در او نه فزایش بود و نه کاهش در او

سایلی گفتش که ره خالی چراست هدهدش گفت این ز عز پادشاست

حکایت بایزید

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او مثل روز
آسمان پر انجم و آراسته / هر یکی کار دیگر را خواسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور / گفت یارب در دلم افتاد نور
با چنین درگه که با رفعت تراست / این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را بار ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

جمع آمدن مرغان و سؤال کردن از هدهد

جمله مرغان ز بیم و هول راه / بال و پر در خون بر او روزن داه
راه میدیدند پایان ناپدید / درد میدیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او / کآسمان از پشت بشکستی در او
در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می سنجد در او نی هیچ سنگ

کیو

کی بود مرغ دگر را در جهان / طاقت آن راه هرگز در زمان
چون بترسیدند مرغان زان راه / جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب گشته و بیخود شده
پس باو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده / بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته / موضع خوف و خطر دانسته
هم فراز و شیب آن ره دیده / هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما اینست این ساعت بنقد / چون تویی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی اینجایگاه / پس بیاری قوم خود را زان راه
شرح گویی رسم و آداب ملوک / زانکه نتوان کرد با جهل این سلوک
هر یکی را هست بر دل مشکلی / می بباید راه را فارغ دمی
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش / بسترم این شبهها از دلهای خویش
زانکه میدانیم این راه دراز / در میان شبهه ندهد نور باز
دل چه فارغ گشت تن در ره نهیم / بی دل و تن رو بدون درگه نهیم

وعظ گفتن هدهد بر مرغان

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد — بر سر کرسی شد و پرواز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد — هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر — صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم — تا شوند آن هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چه همراز آمدند — چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو الحان برکشیدند آن زمان — غلغل افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد — بیقرار آمد ز دل مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید — کس نه با خود بود نه بیخود بدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد — پرده از روی معانی باز کرد

سوال کردن مرغان از هدهد

سائلی گفتش که ای برده سبق — تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویان مائی و ما جویان راست — در میان ما تفاوت از چه خواست

در جواب مرغان هدهد گوید

گفت ای سائل سلیمان را همی — چشم افتاده است بر من یکدمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر — هستم این دولت همه زان یک نظر

کی بطاعت

کی بطاعت این بدست آرد کسی — زانکه کرد ابلیس زین طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی — لعنتی بارد بر او هر ساعتی
تو مکن در یکنفس طاعت رها — پس مکن طاعت چه کردی پربها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر — تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی — هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت محمود

گفت روزی شاه محمود از قضا — اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تک میراند تنها پی یکی — دید بر دریا نشسته کودکی
کودکی اندوهگین بنشسته بود — هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرائی غمزده — من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر — هفت طفلیم این زمان بی باب و پدر
مادری داریم بر جا مانده — سخت درویشیم و تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام — اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهی با صد زحیر — قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم — تا کنم انبازی با تو بهم

کشت کودک راضی و انباز شد — شاه اندر رنج شست انداز شد

شست کودک دولت شاهی گرفت — لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

آن همه ماهی چو کودک دید پیش — گفت این دولت عجب دارم ز خویش

دولتی داری بغایت ای غلام — کین همه ماهی در افتادت بدام

شاه گفتا کم نباشی ای پسر — گر ز ماهی گیر خود داری خبر

این بگفت و گشت بر مرکب سوار — گفت شه را قسم خود کن اختیار

شاه گفت امروزی کن جدا — آنچه فردا صید افتد آن مرا

صید ما فردا تو خواهی بود و بس — لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان باز شد — خاطر شه از پی انباز شد

رفت سرهنگی و کودک را بخواند — شه بانبازیش بر مسند نشاند

هر کسی میگفت شاها این گداست — شاه گفتا هرچه هست انباز ماست

چو پذیرفتیم رد نتوانش کرد — این بگفت و همچو خود سلطانش کرد

کرد از کودک طلبکاری سوال — گز کجا آوردی آخر این کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت — زو که صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت پادشاه و خونی

خونیرا

خونیرا کشت شاهی در عقاب — دید آن شب صوفی او را بخواب

در بهشت عدن خندان میگذشت — گاه خرم گه خرامان میگذشت

صوفیش گفتا تو خونی بوده — دایما در سر نکونی بوده

از کجا این منزلت آمد پدید — زانچه تو کردی بدین شوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمی — میگذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه — کرد در من طرفة العینی نگاه

این همه تشریف و صد چندین دگر — یافتم از عزت آن یکنظر ۵

تا نیفتد بر تو مردی را نظر — از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی به تنهایی بسی — راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید راه را تنها مرو — از سر عمیا درین دریا مرو

پیر ما لابد راه آمد ز راه — در همه کاری پناه آمد ترا

چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه — بی عصاکش کی توانی رفت راه

نه ترا چشمست و نی ره کوهست — پیر در راهست نه زر رهست

هر که شد در ظل صاحب دولتی — نبودش در راه هرگز خجلتی

هر که او در دولتی پیوسته شد — خار در دستش همه گلدسته شد

هر که با اصل کمال است ای پسر *** گردد از اسرار معنی با خبر

حکایت محمود و خارکش

ناگهی محمود شد سوی شکار *** اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش پیش آمدش *** خار او افتاد و میخوارید سر
دید محمودش چنین درمانده *** خار او افتاده و درمانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار *** یاری خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی تو ای جوان *** من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکورویت می بینم لطف *** لطف نبود از نکورویان عجب
از کرم آمد فرود آن شهریار *** برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز *** رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش *** با خری می آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او *** تا ببیند روی من را روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه *** ره نماند آن پیر را جز پیشگاه
پیر با خود گفت با لاغر خری *** چون برم ره امنیت ظالم لشکری
گرچه میترسید چتر شاه دید *** هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خرک میراند تا نزدیک شاه *** هم بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشناه *** در غایت او فتاد و در عناه
گفت یا رب با که گویم حال خویش *** کرده ام محمود را حمال خویش
شاه او را گفت ای درویش من *** چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم کج مباز *** خویشتن را اعجمی دیگر مساز
پیرمردی ام معیل و خارکش *** روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی *** می توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند *** نرخ کن بفروشش خارت را بچند
گفت ای شاه جهان ارزان مخر *** کم نفروشم زده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش *** این بجو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک *** زین کم افتد کین خریدار است نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد *** خار من صد گونه کالا زر نهاد
هر که خواهد کین چنین خاری خرد *** هر بن خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد *** تا چه شاهی دست بر خارم نهاد
گرچه این خار است گر زان ارزد این *** چون زدست اوست صد جان ارزد این

دیگری گفتش که ای پشت پناه / ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم / اینچنین ره پیش نامد هرگزم
وادی دورست و راه مشکلش / من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست / اینچنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد / بسکه خون نازنین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد / کانکه ننهادست او پا سر نهاد
درچنین راهی که مردان پی بپا / جا درین در سر کشیدند از حیا
از چه من مسکین چه خیزد جز غبار / گر کنم عزمی بمیرم زار زار

سوال مرغ دیگر از هدهد

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین / تا بکی داری تو دل در بند ازین
چون ترا اینجا که قدر اندکیست / خواه میرو خواه زی هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر / خلق می میرند در وی دربدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد / زار می میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم زار / به که در عین نجاست زار و خوار
این طلب گر از من و از تو خطاست / گر بمیریم از غمش اینجا رواست

چون خطاها

چون خطاها در جهان بسیار هست / یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود / به ز رکناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در طرار بند / در پی این دینی و مردار بند
گیرم این سود از طراری کست / تو مکس گیر این مرا کمتر غمست
گیرم این سودا تو دل در پا کنی / چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید ضرورست این هوس / چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهم / به که دل در خانه و دکان دهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما / یکنفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد برباد راز / چند ازین مشت گدای بی نیاز
تا بمیریم از خود و از خلق پاک / بر نیاید جان ما از حلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده بیش / مرد او کو محرم او پرده بیش
محرم این پرده جان آگه است / زنده از خلق پا مرد رهست
پای در نه گر تو هستی مرد کار / چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان این طلب کافرنیست / کار اینست و نه کار سرسریست
بر درخت عشق بی برگی است بار / هر که دارد برگ این گو سر درار

عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آن کس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند / سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نگذارد رها / بخشدش آنگاه خواهد خونبها
گر دهد آرامش نبود جز زحیر / ور دهد نانش بخون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور / عشق پیش آرد بر او هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر / کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت شیخ طوقانی

شیخ طوقانی به نیشابور شد / رنج را میدید و رنجور شد
هفتهٔ با زندهٔ در گوشهٔ / گرسنه افتاده بد در گوشهٔ
چون برآمد هفتهٔ گفت ای اله / گردهٔ نانی مرا کن سر براه
هاتفی گفتش بروب این لحظه خاک / جمله بازار نیشابور پاک
چون بروبی خاک میدان سربسر / نیم جو زر یابی و آن خر بخور
گفت اگر جاروب و غربالم بدی / وجه نانم را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ ای پر جگر / بی جگر تو نیم ده خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت / خاکروبی کن اگر نان بایدت

پیر رفت

پیر رفت و کرد زاریها بسی / تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک بیرفت و بپایی می شتافت / آخر این غربال و آن زر را بیافت
شادمان شد نفس او چون زر بدید / رفت سوی نانوایی نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد / شد همی غربال و جاروبش ز یاد
آتشی افتاد اندر جان پیر / در تک او فتاد و برآمد ز نفیر
گفت چون من بیش سرگردان کنون / زر ندارم تا دهم تاوان کنون
عاقبت بیرفت چون دیوانهٔ / خویش را افکند در ویرانهٔ
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم / دید با غربال خود جاروب هم
شادمان شد پیر و گفت ای اله / پس چرا کردی بمن جهان سیاه
زهر کردی نان خوش بر جان من / گو برو جان باز گیر این نان من
هاتفی گفتش که ای ناخوش منش / خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش
چون نهادی روی تنها در کنار / در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت برهنه

بود آن دیوانه دل خواسته / برهنه میرفت و خلق آراسته
گفت یارب جبهٔ ده محکمم / همچو خلقان دگر کن خرمم

هاتفی آواز داد و گفت هین / آفتاب گرم دارم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب / جبه بنود ترا جز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن / تا ترا یک جبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته / جبه آورد بر هم دوخته
صد هزاران پاره بر روی ش بود / زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز / ژنده بر هم دوختی زان روز باز
در خزانه جامهای تو بسوخت / کین چنین ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده بر هم دوختی / این چنین درزی زکه آموختی
کار آسان نیست بر درگاه او / خاک می باید شدن در راه او
بسکه آمد بر درین درگاه زدور / که بسوخت و که فروخت از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید / عاین حیرت گشت و مقصودی ندید

حکایت رابعه

رابعه در راه کعبه هفت سال / رفت بر پهلو زهی حج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام / گفت یا قوم حج بستم تمام
قصد کعبه کرد روزی حج گذار / شد عذر زنانش در پیش آشکار

بازگ

بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال / راه پیمودم به پهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازار چنین / او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانه خود ده قرار / یا نه اندر خانه خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه / کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی در این بحر فضول / موج بر می خیزد از رد و قبول
گر زپیش کعبه بارت میدهند / که درون دیر بارت میدهند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی / هر نفس جمعیتی افزون کنی
گرد این گرداب گردی مبتلا / سر بسی گردد ترا چون آسیا

حکایت دیوانه

بود در کنجی یکی دیوانه خوار / پیش آن شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیتی / هست در اهلیت جمعیتی
گفت کی جمعیتم باشد ز کس / چون نخواهم رست از کیک و مگس
جمله روزم مگس دارد عذاب / جمله شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه در سر نمرود شد / مغز آن سرگشته دل پردود شد
لکن من نمرود وقتم کز عجیب / پشه و کیک و مگس دارم نصیب

سؤال مرغی دیگر از هدهد

دیگری گفتش گنه دارم بسی　　با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بر خلاف　　کی سزد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد پرگناه　　کی تواند یافت قرب پادشاه

هدهد در جواب مرغ

گفت ای غافل مشو نومید ازو　　لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر بآسانی بیندازی سپر　　کار دشوارت شود ای بی‌خبر
گر نباید مرد تایب را قبول　　کی بودی هرگز برای او نزول
گر گنه کردی در توبه‌ست باز　　توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر بصدق آیی در این ره یکدمی　　صد فتوحت پیش باز آید همی

حکایت روح الامین ع

یک شبی روح الامین در سدره بود　　بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بنده‌ای گفت این زمان میخواهدش　　می‌ندانم تا کسی می‌داندش
اینقدر دانم که عالی بنده‌ایست　　نفس او مرده‌ست و او دل زنده‌ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان　　زو نگشت آگاه در هفت آسمان

در زمین

در زمین گردید و در دریا بگشت　　نه ز کوهش یافت باز و نه ز دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب　　همچنان لبیک می‌آمد جواب
از کمال غیرت او را سر بگشت　　بار دیگر گرد عالم درگذشت
هم ندید آن بنده را گفت الهٰا　　سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن　　در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبرئیل بدیدش آشکار　　کان زمان میخواند بت را زار زار
پس زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز　　پرده کن از پیش این اسرار باز
آنکه در دیری کند بت را خطاب　　تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت او هست دل سیاه　　می‌نداند او غلط کرده‌ست راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط　　من چه میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه　　لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد　　در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است　　کانچه اینجا میرود بی علت است
گر بدین درگه نداری هیچ تو　　هیچ منت افکنده کمتر هیچ تو
نی همه زهد و سلم می‌خرند　　هیچ بر درگاه او هم می‌خرند

هرکرا باشد چنین بخشایشی   کی بتغییر باید از آلایشی
هرکه او عیب کنه کاران کند   خویش را از خیل جباران کند

حکایت مرد مفسد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه   گفت تا بر وند تا بوتش براه
چون بدیدان زاهدی کرد احتراز   تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب ان زاهد بکردیدش بخواب   در بهشت و روی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام   از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه   پای تا فرق ریا بودی همه
گفت از بی رحمی تو کردکار   کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین که حکمت میکند   میکند این کار و رحمت میکند
حکمت او در شبی چون پر زاغ   کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو   کان چراغ او بکش برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر   کز چه کشتی آن چراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب   میکند با او بصد شفقت عتاب
کر همه کس جز نمازی نیستی   حکمتش را عشق بازی نیستی

حکایت صوفی در بغداد

صوفیی میرفت در بغداد زود   در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی   میفروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت کی مرد صبور   می دهی هیچی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانهٔ ای بو الهوس   کس بهیچی میدهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی   یکدو گامی پیش آی و برتر آی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم   ور دگر خواهی دگر نیزت دهیم
هست رحمت آفتاب تافته   جمله ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغامبری   با عتاب آمد ز بهر کافری

حکایت قارون

حق تعالی گفت قارون زار زار   خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بارش را جواب   گر بزاری یکرهم کردی خطاب
شاخ شرک از بیخ او برکندمی   خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک   خاکسارش سر فرو بردی بخاک
هست چون دریای فضلش تیغ تیغ   در بر او جرم با تک یک میغ

ازکی بنغ

نیست تن از جان جدا جزوی از اوست | نیست جان از کل جدا عضوی از اوست
چون عدد نبود از این راه احد | جزو و کل گفته نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو | می ببارد تا فزاید شوق تو
چون درآید وقت رفتنهای کل | از برای تست خلقتهای کل
هرچه میدانی ملایک کرده اند | از برای تو فدالک کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار | بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

سوال مرغ دیگر از هدهد

دیگری گفتش مقلب گوهرم | هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست | گاه هست هیست و گاهی هیست هست
گاه نفسم در خرابات افکند | گاه جانم در مناجات افکند
من میان هر دو حیران مانده‌ام | چون کنم در چاه و زندان مانده‌ام

جواب دادن هدهد بمرغ

گفت آری این بود در هر کسی | زانکه هر یک صفت نبود کسی
گر همه کس پاک بودی در نخست | انبیا را کی بودی بعثت درست
چون بود در طاعتت دل ستبکی | باصلاح آید بصد آهستگی

تاکه

تاکه نکند کوه عمری سرکشی | تن فرو ندهد بآرام و خوشی
ای سرالستان غفلت پای تو | گرده مطلوب سرتا پای تو
اشک چون شنگرف اسرار دست | سیر خوردن چیست زنگار دلست
چون تو دایم نفس سگ را پروری | کم نیاید از مخنث گوهری

حکایت شبلی

گم شد از بغداد شبلی چند گاه | کس بسوی او کجا میبرد راه
باز جستندش بهر موضع بسی | در مخنث خانه دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب | چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سایلی گفت ای بزرگ راه جوی | این چه جای تست آخر باز گوی
گفت این قوم اند چون تردامنی | در ره دنیا نه مردی نه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین | نه زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش | شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد | ریش خود دستار راه خون کرد
همچو مردان ذل خود کرد اختیار | گرد برافتاد کان عزت نثار
گر تو پیش آیی ز مویی در نظر | خویشتن بینی بانتی بت

هیچ و دمت گر تفاوت می‌کند / بت گر را گو که او او بت می‌کند
گر تو حق را بندهٔ بت گر مباش / ور تو مردی ازدی آزر مباش
هیچ مکن در میان خواص عام / از مقام بنده کی برتر مقام
بنده کی کن پیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت مرقع پوش

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین / این لباس از سر براندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید
منکه قاضی ام نه مرد معنوی / زین مرقع شرم میدارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن / به بود زینسان مرقع داشتن
چون تو نی مردی زن در ره عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق

گر بدرد راه عشق مبتلا

گر بدرد راه عشقی مبتلا / بر فکن برگستوانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی پیش این مفراز تو / تا بر سوالی نمانی باز تو

حکایت پادشاه مصر

بود اندر مصر شاه نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار
با تو گفتم حال خود یکبارگی / سر بریدن خواهی یا آوارگی
یا بترک شهر و این کشور بگوی / یا نه در عشقم بترک سر بگوی
چون نبود آن مرد مفلس مردکار / کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی خویشتن / شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بیگناه / از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود / در طریق عشق ما صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کردی اینجا اختیار
گر ز من او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخواستی

بر میان بستی کمر در پیش او — حسن و عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود — سر بریدن چاره این کار بود
آنکه سر روی بر از جانان بود — عشق ورزیدن بر او تاوان بود
هر که در عشقم سری سر دار داد — پاسکی هم دامن زر دار داد
این بدان گفتم که تا هر بی‌فروغ — کم زند در عشق ما لاف دروغ

سؤال کردن مرغ دیگر از هدهد

دیگری گفتا که نفسم دشمن است — چون روم ره زانکه همره رهزن است
آشنا شد گرگ در صحرا مرا — و آشنائی این سگ رعنا مرا
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم — می ندانم تا ز دستش جان برم
در عجایب مانده ام زین بی‌نوا — تا چرا می اوفتد در آشنا

در جواب مرغ هدهد گوید

گفت ای سگ در جوال کرده خوش — همچو خاکی پای مال کرده خوش
نفس تو هم اعور و هم احول است — هم سگ و هم کافر و هم کاهل است
گر کسی بستایدت اما دروغ — از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود — از دروغی این چنین فربه شود

بود از اول

بود از اول همه بیحاصلی — کودکی بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی — وز جوانی شعبه دیوانگی
باز در آخر که پیری گشته بار — جان خرف درمانده و تن گشته زار
با چنین عمری بجهل آراسته — کی شود این نفس سگ آراسته
چون ز اول تا بآخر غافلیست — حاصل ما لاجرم بیحاصلیست
بنده دارد در جهان نیک بسی — بنده‌گی سگ کند آخر کسی
با وجود نفس بودن ناخوش است — زانکه نفست دوزخ پر آتش است
گاه در دوزخ نفیر دوزخ است — گاه در وی زمهریر دوزخ است
صد هزاران دل بمرد از غم همی — این سگ کافر نمی‌میرد همی

حکایت گورکنی

یافت مرد گورکن عمری دراز — سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گورکندی در مغاک — چه عجایب دیده در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال — کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گورکندن دید و یکساعت نمرد — یکدمم فرمان بیک طاعت نبرد

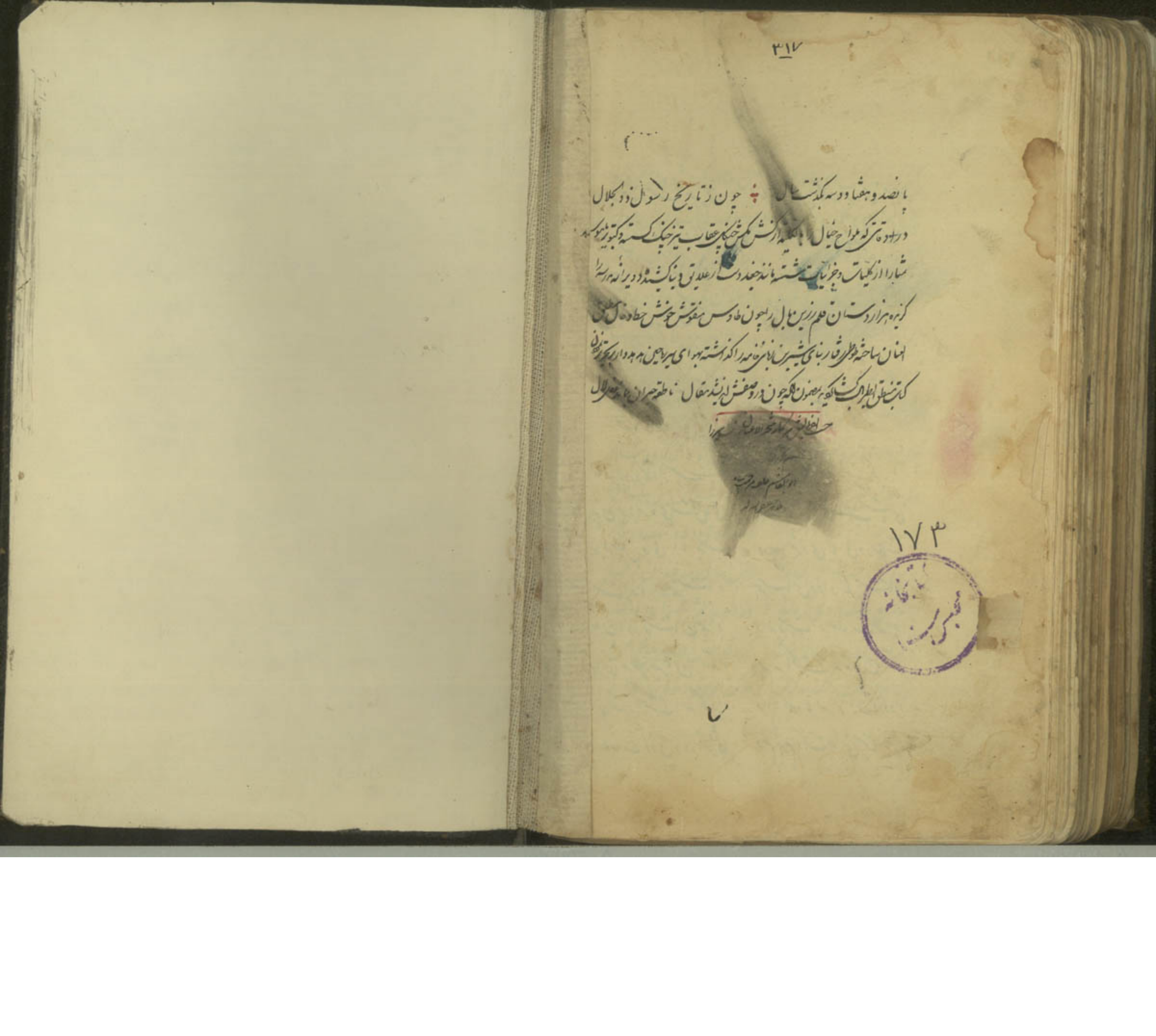
یکشی عبا سه کف ای حاضران / این جهان گر پر شود از کافران
پس همه آن ترکمان بوالفضول / از سر صدق کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند / انبیا از صد هزار و بیست واند
تا شود این نفس کافر یکزمان / با مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کردن هیچ راست / در میان چندین تقاضا و تمنا خواست
تا همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد می گیرد این نفس از دو راه / پس عجب نبود اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسب چندانی که تیزاند سوار / در بر او می دود سگ در شکار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز چندان گرفت
هر که این سگ را ببردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را زبون خویش کرد / گرد قولش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را کند بند گران / خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود / خادمش افتاده مردی خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمله گرد آورده پیش روی او
شیخ را گفت ای مکملای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق ناآوردنست
این جوابی بود بر بالای او / خادم او خاست از تا در پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد / شیخ خوش شد خادم استغفار کرد

مناجات در ختم کتاب فرماید

ما لقا پروردگارا نعماه / پادشاها کارسازا کرما
چون جوانمردی خلق عالمی / هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق تونی اما بذات / در جوانمردی نیابی در صفات
منت ایزد را و حمد بیشمار / هم سپاس او را و شکر اشکار
جان ما در بوستان حمد او / واله است از صفات حمد او
در مقام عجز حیران آمده / هم سر انگشت بدندان آمده
ان تعدوا نعمت الله کرده یاد / واو لا تحصوها بسر زان درد داد
در صفات ذوق و در آسایشها / دم بدم وقت خوشی بخشایشی



چون ز تاریخ رسول ذو الجلال ⁂ پانصد و هفتاد و سه بگذشت سال

در ستودهای که مرواح خیال را بانکه از شش کمش چنگال عقاب تیز چنگ گسسته و کبوتر [illegible]

شمار از کلیات و جزئیات گشته مانند چند دست از علایق و بنا گشته و دیرانه [illegible] را

که هزار دستان قلم زرین بال را چون طاوس منقوش خوش خط و خال

الحان ساخته طوطی رفتار زبان شیرین زبانی خامه را که داشته بهوای [illegible]

کتاب مستطاب [illegible] که مضمون آنکه چون در وصفش [illegible] شد مقال ناطقه حیران [illegible]

[illegible]

